

ذکر خدای بشنو پیداکوش میرو  
 او چشم نوربخشد دل را سرد و خشنود  
 بر بوی رو تو ایدل گر تو رسمی منزل  
 بکشای چشمس دره را بنا جمال مه را  
 از سینده پاک کردم افکار فلسفی را  
 تا در جمال باید که اندر زبان نیاید  
 خورشید چون بر آید هر فرقه روز نماید  
 آب حیات دارد قرص نجات دارد  
 از نطق چون سلیمان گو یا کنی تو ای کرم  
 ای میر آب بکش آن چشمه روان را  
 هرگز کسی ندر قصه با لطف تو نه بیند  
 بر پرده های دنیا بسیار قصه کرم  
 پس ز اهل ولادت بودیم پای کوبان  
 این لوت را اگر جان بدیم ای کرم  
 ماصوفیان بهیم باطل خوانش ما هم  
 آنکه سهل نعت تاکا س ملوث  
 کرم خوش چه هستم شغول نان کما  
 آن دل که یافت از حق مخرج زنی را  
 از ملک جسم بگذر تا سر وحدت او  
 عشقت آنکه هر دل کز روی شرف آید  
 بی بهره باشد از خود کان کوفت عاشق  
 بگذر عزیز مصری بگذر راه کنعان  
 ای ساربان منزل بکشای گنای سبزی  
 ای آب آتش اینجا در جان گزین جا  
 یکدم کز شسته باشی ای خواجده موئی

از باد و خاک و آتش و ز آبی توانا  
 بر بوی یوسف جان تیغ گشت بنیاد  
 بگذر راه بودا گر پوست جگر بالا  
 با آنکه پای دارد با آنکه نیست اعجاز

گویند زان او نیم فلک با و سبوعیم  
 بوئیت هر سیر تو بوئیت در خورتو  
 این بوی همین دیدن ز صحن بفرید  
 خوش شمس من نماید انوار خوشی زین

مصراع مثنوی اخرب

تا سجده رست آید مرادم معنی را  
 نوری دیگر بیاید ذرات مخفی را  
 اصل مزاج دارد اعراض مخفی را  
 خورشید شد وجودش ارواح در جوش

طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری  
 اصل وجود او در ریای جود با او  
 خورشید شد وجودش ارواح در جوش

مصراع مثنوی اخرب

تا چشمها کشاید از شکوفه بوستان را  
 کاندز شکم ز لطف رقصت کوهکان را  
 چایک شوید یاران ترقص آنجهان را  
 در ظلمت رحم با زهر شکر جان را  
 خوبیت جان فی این گنج شاکان  
 پانیده داریار آن کاسه از خوان را  
 پیش گس چه فرقت آن تنگ نیربان را

آب حیات لطف و ظلمت در چشم  
 اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد  
 جان با چینی بر قصد یا کند باقی قالب  
 پس جمله صوفیانیم از خانه رسیده  
 چون خوان این جهان را سرپوش است  
 در کاسها شایان پس کاسه است خالی  
 وان کس کس بود او ناخورده و چشیده

مصراع مثنوی اخرب

بی حروف محوت خواند آیات معنی را  
 گرد اندت سلیمان اسرار آصفی را  
 نگذاشت در طریقت آداب معنی را  
 بگذشت چون بر اهریم اعراضی را  
 یعقوب پیر داند انوار یوسفی را  
 کز مستی اشتر با بگذشت معنی را

سلطان هر دو عالم خواند بگوش غنچه  
 بگذر ز ظلمت تن و از احتیاج غفلت  
 بنگر بلوح معنی کا لهام حق تعالی  
 آنکوز فقر فقری شنید بوی جانان  
 اسرار سخن اترق آمد بجمیل دل  
 خواهی که شمس در این است عشق معنی

مصراع مثنوی اخرب

صد حیل بر تراشی شب مرو از نیجا

تفریق این جهان را عالی بده جان

هر دم بوی می آید مانند مسیحا  
 آن که بوی عشق آید پس مو پیش آ  
 چون می گشت افزون پانی و گزید او را  
 چون دو دیده بیکره خوش نشست پیدا  
 در دیده جای کردم اشکال همی را  
 هر خط نوربخشد صد شمع منطفی را  
 چون صید میکنند اوشیای منطفی را  
 زیرا که جمع دارد اخلاص مصطفی را  
 غامض که اسم اعظم این بود معنی را  
 زان در یک چو دریا کرده است دیدگان را  
 کاندز ری ز نورت رقصت استخوان را  
 خاصه چو بگلستان این کنده کران را  
 رقصان تنگ گویان این لوت گویان را  
 از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را  
 هر خام در نیابد آن کاسه را و نان را  
 کی می گزید زبان او کی می زنده بان را  
 فلان شوم شوم خوش رطل می گران را  
 هر دم زبیر او می صد آیت حق را  
 تا نور او فرود آید شمع منطفی را  
 اسرار کل اشیا گفت آدم معنی را  
 بزودت همو عاشق ملک کلفی را  
 تا معجب گردد و سواس فلسفی را  
 بگذر خون صورت بگذر اخلاصی را  
 ماه ترازین جا شب مرو از نیجا  
 بگذر عاشقان را از شب مرو از نیجا

کلیات شمس تبریز

از تارکیت دایم هر چند خردیم  
 عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد  
 در عشق شمس تبریز ما می مست نوزید  
 از بسکه ریخت جبهه بر خاک مازالا  
 اشکوندا شکفته در چشم بد نهفته  
 بهر صیانت باور جورت حیات آن  
 بهت چگونگی خاتم سرنخ و در  
 خوشی که کسوفی مد را بود خوشی  
 آب حیات حقت آن که گریخت در حق  
 شمس بختا تو شاهی تحقیق باو شاک  
 آمد بهار جانهای شاخ تر برقص آ  
 ای شاه عشق پرور مانند شیر ماز  
 تیغی بدست فونی آمد مرا که چونی  
 ای هست هست گشته بر تو فنا بسته  
 پایان جنگ آمد آواز جنگ آمد  
 طافس ما در آید وان رنگها بر آید  
 مخدوم شمس بن است تبریز شکست  
 اینجا کسی است پنهان خود را بگیر تنها  
 هر جا که چشمه باشد باشد مقام پر پا  
 وان پنج خس طبل چون هم در چون تصور  
 زحمت رسد ز پران گریه اوب ناشی  
 مرفان و قفس من شست با بیان  
 مانوس چند مینی این چشم گشت غماز  
 با آنکه میرسانی آن باوه بقارا  
 مطرب قبح را کنی کنی گزینا کن

خدمت نمی رسانیم شب مرو ازینجا  
 ز امید پیش آمد شب مرو ازینجا  
 ما را تو رو چو مکن بر تخت نخت شکن  
 بی خویش دبی برادر ما صد تمیم کسیر

مضارع مثنوی اخرب

همزده خاک ما آورد در عسلا  
 غیرت مرا بگفته می خورد بان بیالا  
 درد تو خوش گوارد تو دور و با بیالا  
 سروت اگر بخوانم آن رهتست الا  
 گریه خلیل وقتی این هر دور با بیالا  
 هم خضر شد غلامش هم روح قدس لالا  
 وصف تو در نگین دور هم دور خیالا

مضارع مثنوی اخرب

ای شیر جوشن بر جهان پدر برقص آ  
 گفتم بیکه غیرت گفتا نه سر برقص آ  
 رفته فارس سیده بر سفر برقص آ  
 یوسف ز چاه آمد ای بی هنر برقص آ  
 تا مرغ جان سر آید بی بال برقص آ  
 کور و کران عالم دید از مسیح مریم

مضارع مثنوی اخرب

بس تیز گوش دارد و کشا بید زبان  
 با احتیاط باید بود ترا در اینجا  
 هم پنج چشمه میدان پویان بسوی مرعا  
 کین گونه شهره پران تند زدی محابا  
 دلنمای نو که گریه زان مکر ساز و نا  
 بر جوشد آن ز چشم چون بر جیم فرود

مضارع مثنوی اخرب

جانا کی بها کن آن حسن بی بهارا  
 آن زلف است را آن هایش دامت را

مجاوب را بره کن مشب مرو ازینجا  
 بنشین چنین برابر مشب مرو ازینجا  
 ای جمله لطف مگر بیز مشب مرو ازینجا  
 چون شیشه صاف گشته از جام حقت  
 چون شتری تو بودی قیمت گرفت کمال  
 وز تو بلند و پستم دقت و فی تدرلا  
 جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا  
 باطل نه گره و آن کو بر حق کند تولا  
 جز خنده که باشد در جان زرب اصلا  
 زیرا که یافت منزل اندر مقام اصلا  
 چون یوسف اندر آمد سر برقص آ  
 از پاوس بریدی بی پاوس برقص آ  
 آنجا قباچه باشد ای خوش سیر برقص آ  
 گزینستی تو ماده پنهان شاه ز برقص آ  
 کای بخیر فنا شوای با خبر برقص آ  
 گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ  
 آمد بهار سنش شاخ و شجر برقص آ  
 مرصورت خیالت از روی است پیدا  
 تا شران آن پر می آن که بسته کاه جوا  
 صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا  
 مگرش گلیم برده از صد هزار چون  
 تا ننگند ز چشمت آن شهر یار دنیا  
 لیکن چه سود گفتن کی زهره آید آ  
 بی تو نیکیوارو آن جام باوه نار  
 وان چاه با بلیت را و آن کان سحر بار

این شعرها از اشعار شمس تبریز است

نورانی

باز آتی بار دیگر تا کار ما شود  
 در نورت ای گزیده ای بفرک سید  
 از شمس من چون مبهترین هست گم  
 بیدار کن لب را بر می بنده خود را  
 ای رویت از قمر آید رو بروی من  
 جان فرشته بودی یارب چه کشته بودی  
 جامی چونار در ده بی رحم دارد ده  
 در ده من ز بالا چو لا آتد الا  
 در گور اگر نماید بیدار من تیریز  
 بشکن سب و کوزه ای میر آب جانها  
 تا قوس تن شکستی ناموس عقل شکن  
 عاشق خموش خوشتر دریا بچوش خوشتر  
 جانما قبول گردان این مستوی مارا  
 بی ساغر و پیاله در ده من چو لاله  
 گر خوی ماندانی از لطف با ده و آجو  
 همان دیگر آید دگی دیگر بکف کن  
 شمع طراز گشتیم دشمن گذار گشتیم  
 نک جوق جوق متان میسند همان  
 بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا  
 خواهم گرفت اکنون آن بایه صور را  
 اعدا که در کین اند در غصه همین اند  
 ای جان چه جا دشمن زنی خیال آید  
 زان در ما و یاران راه عدد کردیم  
 دریای کیه بستن تلخ در ترش نشسته  
 در جنبش اندر آوز لطف حرفشان با

از سر کبیر از سر آن جانان  
 من مبدم بدیده انوار مصطفی را

دیو سقا شسته از لطف شد فرشته  
 چون بسته گشت با شمشیر من

مضارع مثنوی اخرب

چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را  
 نمانده دیده باشد صد دولت ابد را  
 که چهره منموی لم تجیزه کدر را  
 تا گم شوم ندانم خود را و نیک بد را  
 تا روح آتد بنیددیر آن کسب جسد را

خود از بن تو بر من به زنده کردن  
 در واقعه بدیدم که زنده تو چشیدم  
 چون ست تو کشیدم صورت و گزیدیم  
 این بار جام سپکن لیکین تمام بر کن  
 از قالب ندرش رفت آینه خرد را

مضارع مثنوی اخرب

تا د شود چو کاسه در پیش تو در دانهها  
 گذار کان فرود پیدا کند نشانهها

بر کبچکاه مازن ای کبچی خرد با  
 در جا دوی نماید بند و زبان مردم

مضارع مثنوی اخرب

چون ما مرید عشقیم بر گیر جوی ما را  
 تا گل سجود آرد سیاهی روی ما را  
 هم خوی خویش کرده آن با ده ما را  
 کین دیگر بس نیاید یک گاه شوی ما را  
 فعل و فراخ کردی زین می گلوی ما را  
 مخور چون نیاید چون یافت بودی ما را

مخورد دست گردان امروز چشم ما را  
 ای آب زندگانی ما را بر بود سلیت  
 که بجز می بریزی ما سیر بر نه گویم  
 ما کان زرد سیم دشمن کجاست زرد را  
 ترک هنر گوید دست سهر می بشوید  
 سیلی خورند چون در عشق تو جوید

مضارع مثنوی اخرب

دای نهادم خوش آن قبله نظر را  
 چون بشنوند چیزی گویند مهر گرا  
 در خانه دلم شد از بهر بگذر را  
 پنهان کنیم سر را پیش انگینم سر را  
 یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

دیو در گوش دارد آهسته تر سخن گو  
 گزده بانها نماند خصمان دشمنان  
 ریزی شنید زین سر زوش شمشیر  
 مانیز مردمانیم فی کم ز رنگ کانه  
 تا مجرد دل بچو شد از آتش سجد

مضارع مثنوی اخرب

لطوای نو نوشته مر مکتب معمارا  
 شد کوه همچو کاهی از عشق که بار را  
 بشنود عا و گم که آمین کن این عمارا  
 بر مرده خوان چو عیسی افسون مختد را  
 با آن نشان که گفتمی این بوسه نامزد را  
 بهوشی گزیدیم گم کرده ام خود را  
 تا چشم سیر گرد و کیسوند صد را  
 چندانکه خواهی اکنون میال این خرد را  
 روشن کند چو جنت هم گور و هم لحد را  
 تا دار به کبچی این عقل ز امتحانها  
 تو چون عصای مسی بکش بر وز بانها  
 چون آینه است خوشتر در خامشی بنها  
 رشک بشت گردان امروز کوی ما را  
 اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را  
 زیرا نگون نهادی سر کدوی ما را  
 از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را  
 که بشنود عطار دین طر قوی ما را  
 ز غم بچنگ آورد می زن سه قومی ما را  
 که بشنوند ناگه این گفت مگوی ما را  
 ای عقل با هم بر دایم ل بگیر در را  
 در قعر چرخ کوه خلوت گزین سحر را  
 میوز نزدیک بیک میگفت خشک تر را  
 بی زخمهای مبتین پیدا نکرد در را  
 خامش که تا نیاید بر کس چنین نظر را  
 در رقص اندر آوز جانها صوفیان را

کلیه کلمات در این کتاب  
 از کتب معتبره است  
 و در این کتاب  
 کلمات شمس تیریز  
 در این کتاب  
 کلمات شمس تیریز  
 در این کتاب  
 کلمات شمس تیریز

در رقص

باو بنام پوپان آید ترانه گویان  
 هر دم زین مرغ بونی آید چو یک سوئی  
 تا غنچه برکشاید با سر و سر سوسن  
 مرغانی عند لیسان شبانه شاست  
 خاموش باش تا شاه سر را تو گوئی  
 شهوت که با تو را نصد کند جان را  
 میروی خواب جانان چه پرده شایان  
 بخشدت نهانی هر سیر را جوانی  
 گزرا که دیده دل آن جان خیر را  
 باسن گویی یکای حوال و بصورت  
 نام شتر تیری چه بود بگو در دا  
 بازاده قضا و قضا زاده همه  
 آنجا است شهر کمان شهر و نیکیش  
 کوه شود بیابان چون قبله او بود  
 دل را رفیق ما کند آنکس که طاعت  
 طبل سفر زندگیم در سفر نهم  
 همچون عیونیم شود سنگسار راه  
 اما کجاست آن تن همراه جان شاد  
 چه جای قضا که با شما که اور سید  
 ما همچو آب در گل در میان آن شویم  
 پستان آب می کند ایراکه وایه دوست  
 باز از جهان روح رسولان همی شنید  
 ای خواجه این لامت تو زاده آنرا  
 ای بنده باز گرد و بدر گاه ما بیا  
 در پای گلستان زپی تو کشا و ایم

خندان کند جهان را چو کنیزان  
 یعنی که العسلان امر و دوستان  
 لاله بشارت آرد مریدان زخوان  
 چون بزخیرینه باشد او را پاسبان

مضارع شمس خورشید

چون با زنی برانی سستی ز پیمان  
 خاک سیاه بر سر این نوع شایدهان  
 ز آن شیان جانی آیت از خوان

مضارع شمس خورشید

ای شمسو ای معنی آن نور نهر را  
 خاموش شو که جان اصد روح نهر را

بس ماریا گرد گل خجست خار گورد  
 در سر خود روان شدستان با تو گویم  
 تا سر بر نهانی از غم بر سر آید  
 این برگ چون بنام این چه چو دلهما

زیرا جماع مرده تن را کند فسور  
 در عشق دنیا تا شادمان بینی  
 خاموش کنی و گزیند بیرون شوم از اینجا

مضارع شمس خورشید

بجز مضارع شمس خورشید معذون تقطیع معقول فاعلان عین افعال

چون که کمال آن شایم از پی قضا  
 آنجا است خانمان که بگوید خدا بیا  
 پیش و پیش چمن بود و سر و دل  
 زیرا که دل سبک بود و دست و تیر پا  
 در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا  
 چون او بود و فلا و زان او و پیشوا  
 آب و گل شده است بر او روح پا  
 گر با نسیم پیش بسوزیم در شفا  
 تا خاکهای تشنه ز ما برود گیس  
 طفل نبات را طلبد وایه جا بجا  
 پنهان و آشکار که باز آ با قربا  
 با هر که خجست گزنی آنت کند جدا  
 این در گمان بنور بر وطن میزوم  
 بی دست پاست خاک بگریم بر آب  
 ما از شر روح چنین جذبها کشید  
 یاران نو گرفتگی و ما را گذاشتی  
 خاموش کن که هست ایشان بنور

مضارع شمس خورشید معذون

جان اسیر فریدم و در پیش زاده ام

وقت شمار کرد در شاه بوستان را  
 در سر خود روان شدستان با تو گویم  
 معراجیان نهاده در باغ نردبان  
 و لیا چو روز نماید قیمت دهد نردبان  
 از روی عقل و دانش برداشتی جان  
 بگر بپل دنیا و بیایا این نشان را  
 پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را  
 که شومی زبانت می بود سله و بان  
 آن میر با شجاعت آن شاه را بهر  
 هر لحظه از تجلی آن مهر با طفر را  
 نام بچایش چه باشد او خوش دور  
 که شرق و غرب نازد و گر جانب سما  
 ای جان عالم و بنده آن با خوش لقا  
 ای روستان هدم همراه اعتلا  
 کزین محبت حق و در دل صحت آن وفا  
 کای قاصدان معدن اجمال مرجا  
 دل که می رود که بنوید مساره را  
 از صفا گذشت ملک گشت و مقدا  
 چه هیچ آری سنگر خوری کیا  
 زین رده روان آن دانه آب جویم  
 در صدد هر منزل تا عالم فضا  
 مای تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما  
 تا شیرین است تصارین اقبلا  
 بشنوز آسانا می صلوا  
 آنکس در دوا و هم او سازدش در

قدی چو سرو خواجهی در باغ عشق بر  
از غیب رونموده صلاهی از دوبرت  
زبان حالها بگو که هنوز آن نیامده است  
هر دو جهان پرست ز حیاتی بخش  
ایشان چو بار اول خفاش بوده اند  
ای صوفیان عشق بدرید خرقا  
حالی بفرستد بر تبریز شمس  
آمد بسیار خرقم و آمد نگار ما  
شاد آمدی بی که ملوکانه آمدی  
در یاد بچوش از تو کبی مثل گوهری  
چونی درین غریب چونی درین سفر  
آن کجست که خراب نشد از شراب  
شده ماه در گذارش سوخا او چو  
هر چند سخت مستی مستی کن بگیر  
این نیم کاره مانده دل من ز کار  
انجمن مان بماند از شهر خود جدا  
در روز با بقا و شبها قرار است  
گویند چون بدید درین راه خط  
جان چشم تو بوسه و بر پات سزند  
جان خاک شتری که کشد بار جان  
از شام ذات جفته از برهه دایم  
کوه صفای آب کوه کوه رخ به بیت  
تا روز ترویج بشنو خطب  
و آنگاه روی سوزی آرد بیدار  
صمیمی بود خواب بچشم و گرد ما

کین چرخ کوز پشت کند قد تو در تو  
کین پناه کوه هست گرت نیست پار  
چون خوی صوفیان نبود ذکر مضا  
با جان پنج روزه قناعت کن ما  
خفاش شمس گشت از آن بخش عطا  
صد جامه چاک کرد گل از لذت صبا

باغی که برگ و شاخش گویا زنده اند  
دل از سخن برآمد و امکان گفت نیست  
ای زنده زاده چونی از کندر دکان  
جان با شمار زوره معلق همی زند  
کز یار دور ماند گرفتار خاشد  
من هم غمخوش گشتم در فتم عقیب گل

مضارع شمس از خرب کفوف مخزون

چون آمد هزار تنگ شکر در کنار ما  
ای سر و گلبن و چین و لاله زار ما  
گمبار در غمخوش که ای یار و غار ما  
برخیست ز تار و نیم بسوی دیار ما  
و آن کجست کوی بنه نشد از قمار ما  
شد آفتاب از رخ او یادگار ما  
کار و بهره گوئی خرم و غما  
کار او کند که هست خداوند کار ما

آمد می که مجلس جان زو منورست  
تا بنده بشای مرد پانیده عمر باش  
در روز زرم ساقی دریا عطای ما  
مار ایشک و غم و سب و باقر است  
سوی پری رخسار که بران چهره است  
ای رونق صبا و صبوح خراب است  
جام چو آفتاب پر آتش بگیر زود  
خاموش کن که مغز تبریز شمس من

مضارع شمس از خرب کفوف مخزون

در عشق حج و کعبه و دیدار مصطفی  
امین کند خدای ز هر خوف جمله  
ای مرده را بیدار و بر رفته بر صفا  
تا مشوا حسد ام و دیگر منزل من  
باتق و با کفن شده آنجا که تنبا  
تکبیر کن برابر تسلیم و هم دعا  
و آنگه بجانب عرفات آبی در صلا  
تا هفت بار میزن و می گیر سنگها

مالیده رود سین و دران قبله گاه حق  
در آسمان ز غفلت لبیک حاجیان  
همان حق شدید و خدا و عدل کرده است  
باز آمده ریح و دل آنجا شده مقیم  
اکنون که هفت بار طوافت قبول  
و آنگه برآمده و مانند این کبریا  
و آنگه بر وقت آبی تبریز جبل است  
از اسلام با دابر کن و بر حلیم

مضارع شمس از خرب کفوف مخزون

باغی که جان ندارد آن نیست نخل  
ای جان صوفیان بکشتا لب با چرا  
خود تاسی نگیرد زین مردگان ترا  
هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا  
زین هر دو در دست کل از امر انبیا  
از من سلام و خدمت ریحان لاله را  
جان را از شوق نور تجلی و در صفا  
تا بشکند زبانه گلگون خار ما  
در همیشه جهان ز برای شکار ما  
در روز زرم شیر زود و انعقار ما  
مارا کشان کشید سو جو بیار ما  
آرام عقل هست و دل بقیرار ما  
وی دولت بیایی بیش از شمار ما  
در کش بروی چون قمر شهر یار ما  
پرو کرد کند ز گوهر معنی کنار ما  
شاد آمدید از سفر خانه خد  
در خانه خدا شده قدکان آنا  
تا عرش نعره با در فریوست از صا  
همان عزیز باشد خاصه به پیش ما  
جان حلقه را گرفته در تن گشت مبتلا  
اندر مقام دور کحت کن قدم لا  
تا هفت بار و باز سجانه طوافها  
پس با داد و باز در گریه است هم بجا  
وی شوق با بر خرقم و آن منزل وفا  
از آن فرخیل با بود در صبا

۱۰

آمد نسیم عشق ز تبرز جانفزا  
آن مرقضی که نوزد ولایت ز عین است  
هر کس گشت زنده بتائید اخترش  
مرده خبر مراد انا حوال زنده گشت  
تا باو عشق باز به جنبش در آورد  
هر کس که زنده است ازین عشق روحش  
زنده بنور عشق شوای جان عشق  
چون مصطفی است سوره در عاشقان  
از نوزد او است عالم آدم عیان شده  
آن جسم که گشت سرفیل عشق او  
شمس الحق از تحقیقت این نور تفت  
یعنی مسیح روح ازین اوج آسمان  
تا جلد پروی چنین شاه دین کنند  
آن استوای نور آتی است بی ریا  
آمی خوشه همین خرمن علم تو انبیا  
من دشین کنت نبیا با مقدار  
سیرخ قاف قدری شهباز باغ نس  
توسیع جان مثال پیروان ملک  
چون تیغ تیزم نزل اولاب تو  
تو جسد در زشتانی و کونین قطره است  
جا بلربیع بختی سرفانی جو ارنا  
من رام معنا و تصدی جو اهر  
باو اعظم گوی که کم کن عطای او  
شمس از دو کون بهر کوشش مقیم شد  
چنان جلوه کرد یار بر اعیان جو در

آمد و صد هزار پیام از دم ضیا  
یعنی ز عین نور علی شمس و نضلی  
بر اوج چرخ عشق چو خورشید بر علا  
بر خاک او قاده تجسد می زجا  
هم جسم و جان و عظم و ریم و زفات را  
ذوقی ندارد او بجهان بشنوی کجا  
تا زندگی رسد تو از حی کبریا  
جمله مطیع او شده شاه چه گدا  
برمان او است شمس که می تا بدار ما  
چون در می دم تو شود زنده اصلا  
خاموش شو که عقل دهد در سرترا  
آمد سرود از نظر عشق از سما  
کو لوراوت بهر پرورد و قرنها  
در هر طوره هست عروجش بانزوا

دانی ضیای کیت شمس الحق جان  
آن آسمان که عالم شفت روح روح  
آنها که مرده اند خبر دار نیستند  
مرده خبر ز اهل حیاتش کجا بود  
یکسر خاک گور بر آرد سر شوق  
بناگر کنون بجمع بهائم که زنده اند  
آخر خموش باش که ز فریشت با  
هر کس که دید چهره شمس الحق جان  
بنامی چهره باز که تا زندگی رسد  
یار حیات بخش افعام حوشین  
ان وقت شام شد بوم تا و شمشق  
مادی نمود راه به سدی راه بر  
بسیار در جردن نیاید کلام عشق  
سلطانی دو کون بیاید شمس دین

یعنی جناب عالی و اعلای مرقضی  
جاننا ستاره گشته بر افلاک کین سا  
از فست زندگی حیات و دایم با  
کوبی نهاد و اهل حیاست بانوا  
خواه آنکه زنده هست و اگر مرد آقا  
لیکن حیات اصل ندارد مرتجا  
این سر عاشقانست که گفتی مصطفی  
روشن شدش حقیقت جام جهان نما  
اجزای مردگان نهان گشته از عطا  
از زندگی روح شود جان بتلا  
باقی این سخن برسد از دم خدا  
از طلعت صفاده تبرز و لر با  
که چون صورت هست منزله بتورا  
جانی گشت طالب انوار مرقضی  
راتب خوران زیم معانیت اولیا  
خلوت گزیدگان زوایای ارتقا  
وی کرده خراز قدمت ارض بر ما  
کا گشت کس چون تو نهند در ابتدا  
زان رو بس در آمد و ماند از گفت جدا  
ما قطره جسد علم ترا و تو سحر ما  
عند الجیب نشرانی عقارنا  
قلیله لم اجواری وسط سحرنا  
یک جرعه بس ز جام کبوت و دوش  
هر کوشید گفت که دیدت جاش را  
تا کرد انبساط بر اعیان جو در

مضارع شمس اخر بکفوف مخذوف

فرمان روی بار که عنبر صطفی	در ربقه اطاعت امرت کشیده
نغمه سرای گلشن و شمس و نضلی	ای آسمان بهر تو گشته ز رفیع قدر
طغرای دلکشای تو منشور اتنا	دست ترا قلم نتوانست بوس کرد
از دست تو از ان بسر آمد که دعا	خاک کشید من ز خطت شد قلم نش

مضارع شمس اخر بکفوف مخذوف

جاء الجیب مبتسما وسط دارنا	طیبوا و اگر هواد تعالوا و نشر لول
----------------------------	-----------------------------------

مضارع شمس اخر بکفوف مخذوف

بخشیده این نقد عطایش قباش را	اود بلای نخوت من بلای عشق
------------------------------	---------------------------

مضارع شمس اخر بکفوف مخذوف

آمد کاک بخدوت آدم سجود را	صدقش ببطارت بسی عمل مخذوف شد
---------------------------	------------------------------

آنجا که جبر و عدت او موج زین شود  
 ساقی بیار باوه و در کام با بریز  
 چون شد هجای عشق ز زبان زنجیر  
 وید از بعد ازین نکند شمس آرزو  
 شب رفت هم تمام نشد باجرای ما  
 اما چنین نماید کاینک تمام شد  
 چون راه زغبیت تو تنگ گشت  
 بر ترک طن بر میر و تمسک کن  
 نگذار به اشتیاق کریان کتاخوش  
 خاموش باش در راه دو این تعیین بر  
 هر روز با مداد سلام علیکا  
 جان کتا کلن ای دلبر که گویی  
 در زلفش گشته تن ز نوایای ترن  
 زمان شده شب نامی ز لوس عشق  
 مفتی عقل گل بفتوی و در جواب  
 از سحر اسکان همه جانهای گوهر  
 چون از شکاف پرده برایشان نظر کنند  
 هر چاره غم خیزند درین جوش بچوگی  
 از بهر اتحاد شده آب آتش  
 ای بنیبر بود که ترا آب روشنست  
 ز آدم اگر بگردی ادبی خدای است  
 چون پیش آدم از دل جان بدی کنی  
 مجموع چون بنامم در راه نرسن  
 چون کسیه جمع نبود باشد در دیده  
 یا من او ای عشقک لازال عاییا

انجا چه وزن دفتر بود و نبود را  
 مطرب بزین ترانه برگ سرود را  
 برید و در آن سرین عباد و نمود را

از آنکه مایدست صلات از صلات عشق  
 سواد عشق بایر تا می مست ترک کن  
 اگر وصل بایریت بجزایات برگذر

مضارع مثنوی خرب کفوف محذوف

تا چار گفتنی ست تمامی ما جریا  
 چون ترک گوید اشبو مرد درنده  
 چون غم فتح کند که بیا خرگه اندر آ  
 مستیز و چو منهد و بشتاب هر با  
 اندر گلوی تو رود ای یار با وفا

و اندر ز دور آدم تا روز سستیخ  
 اشبوی ترک چسبیت که نزدیک منزلی  
 صاحب رویت که جاییش درین غمت  
 کاخا در پشت لعل از برای تو  
 گرد غسل نشینی گفت کند زود

مضارع مثنوی خرب کفوف محذوف

آنجا که شه نشیند آن وقت از غمی  
 بر خردان جسم کاسه نمودن نصیب  
 جانم در زلف است در آن زمان فنا  
 تا فاضی عقل مست در آن سند قضا  
 کین دم قیامت رو اگو و ناروا  
 کرده شاد گوهر و در جان جانها  
 بس نوره های عشق بر آید که مر جا  
 لی نار بر قسرا ز خاک و نم و هوا  
 آتش شده ز عشق هوا هم درین فضا  
 تا وار در آب گلت صفت صفا  
 ابلیس مع ارنگ خوری از کف خدا  
 یک سجده با مرحق از صدق بی ریا  
 مجموع چون شوند رفیقان با وفا  
 پس جمع چون شود اندر وی ای کجا

دل ایستاده پیش بسته دو دوش  
 برگ تمام باید از و باغ عشرت  
 تا زمان نصیب نباشد دست مع عشق  
 سوی درس خرد آیند در سوال  
 در عید گاه مهل بر آمد خلیب عشق  
 خاصان خاص بر یگان بری شت  
 میخواست سینتیش که سنانی چه چرخ  
 که خاک در لباس کبایرت از هوس  
 ارکان بجان خانه بکشته چو بیدتی  
 زیرا که طالب صفت صفت آب  
 آری خدای نیست ولیکن خدای را  
 هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن  
 دیوار باغی خانه چو مجموع شد بنظر  
 مجموع چون شوم چو بر تیر شد مقبر

مضارع مثنوی خرب کفوف محذوف

از وی جو قیام در کوم و قعود را  
 بر چار سوچی نقر زبان ما و سود را  
 بگذارد عقل و دانش بگفت عشق و در  
 مشهور شا هدا دست چه چوید شود با  
 کوه ز گشت و هم نشود این درازنا  
 تا گرمی و جلادت و مردی و بد ترا  
 لیکن گرت بگیرد مانندی در ابتدا  
 و آنکه کوشش گشت دل خویش فراتر با  
 و ربا و فاقه بخت شوی گرد آید  
 سرگشته دار و آب غریبی چو آسما  
 تا دست شاه نمشد بجز زرع و عطا  
 هم با نوا شو ز طرب چنگ و دوتا  
 هر مرده را سعادت بیار ادا  
 کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا  
 با ذوالفقار گفت مران شاه را کتا  
 صفت مناشسته بر پیش بود مرا  
 سینای سیندش بچرخید در سما  
 که آب خود هوا شده از بهر این طلا  
 از بهر عشق شاه نه از لوس چون شاما  
 و آن نیست جز میل تو ای قلزم ضیا  
 این منتی ست رفته و بسوار کبریا  
 کعبه بگرد آن سو بهر دل ترا  
 آنگاه اهل خانه در جمع شد طلا  
 شمس ایمنی که او شد سر جمع طلا  
 قدر خاب من کون من عشق خالیا

نویس

تا فی نسیم عشقک فی انفس الوری  
 فی وجهت المحب بطور رقیب  
 یا من اذل عقلک نفس الوری  
 یا ساقی المداتہ حی علی الصلا  
 جسمی ز جاجتی و میاک قوتی  
 الموت فی قفاک یا بدر طیب  
 اقیبستی المداتہ من طرفک الی  
 اسیر شیشه کن آن جنیان نار  
 بگاہ جلوه چو طابوس عقلما بر  
 در آدرند برقص طرب بیک جری  
 شکوفه شنبلیله چست بچک و بدست  
 صلا زوند بر حاشا حقان طالب را  
 یار ساقی باقی که جان جانمانی  
 ز به شراب که عشقش سیت خودت  
 تو مانده و شراب و همه فنا شتیر  
 بنفے لالا گوید به هر دمس لالا  
 و یا به غم سنده شوخت بسوی بگر  
 خدای عشق فرستاد تا در پوچیم  
 بر آتاب بر افلاک شمس تبریزی  
 اگر تو عاشق عشقی عشق را جو یا  
 هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون  
 جو عنکبوت چنان صید کا رفت گرفت  
 ندیده تو و درین دلیه در آینه  
 طریق عشق بر پستی و همه نسیست  
 چنانکه حلقه گوش است در این خاک

کا جیا کوا جلالی بل جلالیا  
 طوبی لمن یصیر لعناہ تالییا  
 من ذلت النفوس سرعیا معالییا  
 منضار شمس اخر بکفوف مخذون  
 الا و فی الصدود تلاشی من ابلا  
 حاشاک بل لقاؤک امن من ابلا  
 بحر محبت شمس مجنون مخذون تقطیع مفاصلن فعلاتن مفاصلن  
 بریز غلغل آن خونیاں صیبارا  
 کشا ده چون دل عشاق پر عنبارا  
 هزار پر ضعیف بانده بر جبارا  
 سخن شناس کند طوطی شکر خارا  
 روان شوید بمیدان بے تاشارا  
 بریز بر سر سودا شراب حمرارا  
 زهی گم که نبود مست هیچ دربارا  
 ز غم نشستن چه نهان میکنی تو سیارا  
 بزین تو گردن لالا بیار الارا  
 که غمزه تو حیاتیت ثانی احیارا  
 که نیت لائق پیش ملک تعالارا  
 بگیس ز خمر تیزو بر گلوئی حیا  
 هزار شهید بر آید آن گزین شیدا  
 به من چه صید کند دام ربی الا  
 سخنانده تو حکایات و حق عذرا  
 که میل هست بعد کی رود سومی با  
 چنانکه حلقه گوش است روح را غضا

قد قاب من بغل من احب سالییا  
 باقد یستمع لقسای و حالیا  
 و سکت کفی الا لامینا و کالییا  
 املاز جاجنا بحیا نقد خلا  
 یا کامل الملاحات و اللطف و اعلا  
 فیها حسام متلقین ما تلا  
 حتی جلا فوادى من احسن اعلا  
 قباى لعل نجشیده چهره مارا  
 قیاس کن که چگونه کنند و لمارا  
 که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا  
 چنین رفیق بساید طریق بالارا  
 ز من سرمانقا نند بر و شود ارا  
 برو گماردے آن شراب گیر ارا  
 را کند بیک جرفه شرم و صفر ارا  
 هزار عاشق کشتی برای لالارا  
 که علم و عقل ز باد بزد و امارا  
 بخواب در کن این جنگ او و قمارا  
 دلی دریغ که گم کرده ام سرو پارا  
 بمنز نفز بسیار ای ریح جوزارا  
 حدیث بی غرضت این قبول کن بصفا  
 گوی ز زهر شهید و گوی گزید فنا  
 چگونه باشد اسرتی عبده لیل  
 هزار غوطه تا خور ز نیست در دریا  
 اگر تو حلقه گوش نگیش ای مولا  
 چه بطفنا که نگردد دست عقل با اجزا

دل نریزیم ای پسر نشاید زود  
 چو بر کشاید بند قبا ز مستی عشق  
 چو آفتاب بر آید کجا باند شب  
 زهی طلسع تجلی شمس تبریزی  
 انخی رایت جلالنا القلوب بنا  
 فقر صینک بر درونی چینیست  
 عجائب قدرت بین سفر عرته  
 اتیک عبد وصال نلا از قخرنا  
 فقر خصن سود و کل جنی شجر  
 چه بختیست خدا بر صوفیان جلوا  
 هزار گانه سر رفت سوختی آن ملک  
 بیای از سو مبلغ رسول می آید  
 بگرد رنگش ای جان چو کفر کبر  
 غموش باش که کرمی نگو پیش  
 برفت یار من و یاد کار ماند مرا  
 چو از غم گند ز زرگری بچو شکل  
 نتاز گرد و تا ستاره بارشوم  
 است عشق سید هر آنکه گفت بی  
 منم که بر ترا در پاندم سر نه  
 بس است دعوت دعوت بهل عالمیک  
 بجان پاک تو ای معدن خاد و وفا  
 چه جای صبر که گو قاف بودین  
 تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین  
 که آتشیت که دیگر مرا می چشد  
 عدان شدت یکی جوی آن بهیست

علم زین چو دلیان میان صورا  
 توهای سوی ملک بین میرت جزوا  
 رسید جیش عنایت کجا باند عنا

بگوش جان بشنو از غریب مشتاقان  
 چه نه طراب که بالا وزیر عالم است  
 غموش کرم ای جان جان تو بگو

مجتب شمس مخبون محذوف

دل اتیک حدیث جلا العقول ملا  
 سعاده و مرام و غرة و سنا

الست فی تمیمی الخلود فی طرب  
 و سكرت لغوادی من شاملك

مجتب شمس مخبون محذوف

ذلت نیر ریاض فنم ما سکننا  
 فقر صینک منه و لغم ذاک جننا

وزال عنک فراق امر من صبر  
 نطیب بخت من اصحاب ظلمت

مجتب شمس مخبون محذوف

چو در قناد از ان دیگ در جان جلوا  
 که بخت اند ملائک بر آسمان جلوا  
 که تا چه کفری در ان بر کنی از ان جلوا

بشرق و غرب بتاوه است نخل شیرین  
 بآب ریز بر چون که خورد جلواتن  
 دلی کانی جلوا چو دیگ سوخت سیا

مجتب شمس مخبون محذوف

رخ محض و چشم پر آب و اسفا  
 بکنج بے حد و کان جمال حسن بها  
 رسد چون نیشتر آفتاب طال بقا  
 گواه گفت بی هست صد هزار طلا  
 کجا پریم نپریم جز که گرد بام و سرا  
 مسج رفت بچام سما پر دعا

دو دیده باشد پریم چو در لبت هم  
 چراست و اسفا گوی زانکه تصویر است  
 اگر چه ام ز چرگاه جان برود که است  
 بلا در ست و بلا در کند ترا زریک  
 منم ز سایه او آفتاب عالم گیر  
 بدانکه عیسی و موسی از شمس تبریزی

مجتب شمس مخبون محذوف

آفتاب جدائی چو برت گشت فنا  
 و فای عشق تو در دم بجان پاک فنا  
 که ز شکان شود سفت گنبد خضر  
 خبر ندادم من که کجاست تا کجا

ز دور آدم تا دور اعر و حبال  
 ملائم کنی در دراز میگویم  
 اگر چه سفت ساز آفتاب آتش او  
 بچو گویم کای بود و چه جنگ کمن

هزار خلغله در جوت گنبد خضر  
 ز عشق کویست منزله ندرید از بالا  
 که زده زده شرح رخ تو شد گویا  
 که مست عشق زج اوت جنت الما و عی  
 الا اکتب و تیقظ فقد اتیک اتی  
 کانهما طاروت کاسنا تا رسقا  
 تلاوات سناه بمعینی و مصفا  
 و محنت فقتنتنا و غاب من قتنا  
 و مال قلبک منم شقاده و عنا  
 که حلقه حلقه نشستند در میان جلوا  
 چنین بود چو در شاه خسروان جلوا  
 بسوی عرش پرورد چونکه خرد جان جلوا  
 کرم بود که بختد تباهی نان جلوا  
 چه جای نلن ندهیم بعد از جلوا  
 فرات کوشد و آب حیات جان افزا  
 ز دیو سفت کش بر روی شمش گشته جدا  
 کجاست بهره و یار که گویش که چرا  
 خصوص در قیمی که هست از ان بریا  
 که سلطنت رسد آنرا که یافت نخل تا  
 رسیده اند تبسج رنبا الاط  
 که صبریت مرابی تو ای عزیز بیای  
 چو جان بنده نبوده است جان پرده ترا  
 بود که کشف شود حال بنده پیش شما  
 خسل نکرد و گشت از نفس به سیا  
 بگور تو بر یا جوشش ای دریا

بیا

<p>نمی شکستی می نالی پیش او تنها هزار فتح و حضورست از علماء خدا</p>	<p>که اختیار ندارد بسا این سرنا خمش باش زین آتش اندین پیش</p>	<p>بخت آن دم شیرین که می می بین ولا زودین انوار شمس تیزی</p>
<p>مجتب شمس محبوب محذوف</p>		
<p>براق عشق ابدی بزیرین کشدا نگیرد و نکشد در کشد چنین کشدا گوش تریویم خدای این کشدا رسن ترا به فلک بای برترین کشدا گرفتش همه هست کان گمین کشدا بسزده و گل ریجان میاسین کشدا کشه کلید خزینه بر این کشدا دل مرا بچینین ام غنیرین کشدا بیایا که گذشتی ز چرخ عرش خدا بیایا که نداری درین جهان تنها خمش باش مننه در دوان گک حلوا در آور آسعادت درت کشدا خدا</p>	<p>فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا بخلق خوی صفتهای نهشین کشدا که آن ترا بسو شمع نودین کشدا که آن خیال و گمان جانب حقین کشدا نگفتت که چنین که گچ آن باین کشدا اگر نگیری جز این فروترین کشدا که آن بلفظ و ثنا ما و آفرین کشدا درین بی تو چو یوسف خیال دورین بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر بکش تو خار جفا ما از آنکه خار کشی و بان به بند و این باش در چنین کار</p>	<p>بیایا که توئی برگزیده شاه بقا بیایا که توئی تاج و منور عسرا که باز گرد و پیر کهن تو برنا چو نیکبخت کسی که خدای خواند ترا که بر کشاید در راه مفتوح الابواب که در دید در آن که بود زیرین ز جان و تن بر بهیدی بجز به جانان چنین بلند چرا می پرودهای ضمیر چو بوی یوسف معنی گل اگر گیان یافت چو آسمان در زمین گفتش که از سبب شدا سم منظر معنی کاروت ان عرف کلیم را بشناسد معرفت بارگنا چو نور گفت خداوند خوشتر از نام چو جامی است بو عقل و پیش شد از دست ز نقش نامه تیز صنوبر جوان</p>
<p>مجتب شمس محبوب محذوف</p>		
<p>بیایا که شدی بر فلک امیر ملک بیایا که چو تو نیست هیچ معشوقی بیایا و منه مشک ما پیش چهل</p>	<p>بیایا که توئی برگزیده شاه بقا بیایا که توئی تاج و منور عسرا که باز گرد و پیر کهن تو برنا</p>	<p>چو نیکبخت کسی که خدای خواند ترا که بر کشاید در راه مفتوح الابواب که در دید در آن که بود زیرین ز جان و تن بر بهیدی بجز به جانان چنین بلند چرا می پرودهای ضمیر چو بوی یوسف معنی گل اگر گیان یافت چو آسمان در زمین گفتش که از سبب شدا سم منظر معنی کاروت ان عرف کلیم را بشناسد معرفت بارگنا چو نور گفت خداوند خوشتر از نام چو جامی است بو عقل و پیش شد از دست ز نقش نامه تیز صنوبر جوان</p>
<p>مجتب شمس محبوب محذوف</p>		
<p>که دانه را بشکافند نکند بدخت که کرد در کف کان خاک را ز نور هم آفتاب شده مطرب که خیر سحر گل شگفته بگویم که از چه نمیند بردی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن چو اوست معنی عالم با اتفاق همه چو تخت و تخت بصورت کشید گل ز کنا چگونه چرخ ز گرد و گرد و بار و درش این همه بگذرستم نگاه دار تو دست خمش باش که تا شرح این هو گوید</p>	<p>که نزل منزل بخشد سخن نزلنا که گشته ما در شیرین و خسر حلوا ز قاب قوس گذر کن بجز بیا و ادنی گر شنید صغیر سے زربی الاطی و بان کشا و بجنده که بده بشر تو برگ من بر بانی کجا بری و کجا وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا اگر محاسن نباشد و گردید بیضا غلام چشم شو آن را ز نور کرد چرا که ساتی است دلا نام و با دهش گمرا</p>	<p>چو نیکبخت کسی که خدای خواند ترا که بر کشاید در راه مفتوح الابواب که در دید در آن که بود زیرین ز جان و تن بر بهیدی بجز به جانان چنین بلند چرا می پرودهای ضمیر چو بوی یوسف معنی گل اگر گیان یافت چو آسمان در زمین گفتش که از سبب شدا سم منظر معنی کاروت ان عرف کلیم را بشناسد معرفت بارگنا چو نور گفت خداوند خوشتر از نام چو جامی است بو عقل و پیش شد از دست ز نقش نامه تیز صنوبر جوان</p>
<p>مجتب شمس محبوب محذوف</p>		
<p>بیان شیفته مستند بی سر و پد</p>	<p>مجتب شمس محبوب محذوف</p>	<p>مجتب شمس محبوب محذوف</p>

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا  
 که زین پای ریش را کشان کشان بیز  
 چو جان زار بلا دیده با خدا گوید  
 شب وصال نیاید بشیم که روز شود  
 غراب مست شوم در کمال نجویش  
 بگفت معنی شمس درین گوشه دل  
 چو عشق را تو ندانی پرس از شبها  
 هزار گونه ادب جان عشق آموزد  
 خرد نماند و حیران شود زنده عشق  
 با نوح نجو شود در دین عاشق بین  
 ز شاه تا بگدا در کشاکش طمع اند  
 فراز نخل جهان نچسته نمی یابم  
 غایتش بگزیدت از پی جانها  
 زهی جان زهی نظم نماند در تریب  
 سبکت قلبی با عشق خدو و دو با  
 بصد هزار لغت گردید عشق کفر  
 نه دشتی دل عشاق را چه مفرد با  
 چه بحر بود که میو یار بر دل ما  
 چه باه بود که گردید که در هر منزل  
 گرت جو هست که ناث شامشینی  
 نظر ظاهر اشیا از انجبت اریم  
 میان دیده معنی واقاب خوش  
 بیاید جلوه چشم که عاقبت بکش  
 چه خیره می نگری در رخ من ای بر با  
 مگر که برینج من دانه عشق می بینی

چو گیر واد بکنارم چه خوش بود بخدا  
 بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا  
 که جز تو هیچ ندادم چه خوش بود بخدا  
 که رفد و شب شمارم چه خوش بود بخدا  
 نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا  
 بگفت سخن منجیون مخدوف  
 پرس از رخ زود و خوشکی لبها  
 که آن ادب توان یافتن بکتاب  
 اگر چه واقف باشد ز جمله مذہبها  
 و عشق و غوطه گلزار با ویرنها  
 بعشق باز در جهان طمع و طلبها  
 که کند شده دندانم از درنها  
 مسببش بخیر است از سببها  
 هزار شور در افگنده در مرتبها  
 کذبت حاشا لکن ملاحظه و بها  
 فزونی ترست جالش ز جمله ذہبها  
 نه خون قطع بدایت چون در کبها  
 بگفت سخن منجیون مخدوف  
 فرو کشید با خبر سرچ و منزل  
 بیاد آفتاب است بین شمال ما  
 که هر یک آفتاب دار است در مقابل ما  
 بغیر بر تو رویش نم اند حاصل ما  
 بسوی بحر محبت شرک حاصل ما  
 بگفت سخن منجیون مخدوف  
 میان دانه نبشته که سخن تر لانا  
 هزار مشک همزاهم و هزار شکم

چو شیر خیز زنده شکسته آهوش  
 از این زگرستش عظیم مخورش  
 جراتش آندازد سو که من ترایم ازین  
 چو گل شکفته شوم در سال گلخوش  
 بگفت هیچ نیام چه پر بود و نیم  
 چنانکه آب حکایت کند از خرواه  
 میان صد کس عاشق چنان پرید بود  
 خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید  
 و عشق چه که بهشتی پر از فرشته خد  
 چه نغمه باشد در عشق را از شسته پا  
 به پر عشق بر پر در هوا در گردون  
 و کیل عشق در آمد بصد رقاصی کا  
 گدای عشق شمر بر چه در جهان طریقت  
 ازین ذکرک یا عشق شاگرد لکن  
 نه از بنید لذتیش شگوفه و غار  
 چو شمس منغر تیز زلف را بکشود  
 بگفت سخن منجیون مخدوف  
 چه گویمت که دارم از طلوع خورشید  
 کدام آفتاب بر باد آن تجلی را  
 ز کوی عالم بصورتی عین آندایم  
 مجوی از کتب این علم و با عدلی  
 چو شمس که بکمال است را بر آنگو  
 بگفت سخن منجیون مخدوف  
 هزار مشک همزاهم و هزار شکم

که ای عزیز شکام چه خوش بود بخدا  
 چو بشکنند خام چه خوش بود بخدا  
 بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا  
 رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا  
 سر حدیث نیام چه خوش بود بخدا  
 که صد وقت بر آرم چه خوش بود بخدا  
 ز عقل در روح حکایت کند فالها  
 که بر فلک در تابان میان کوبها  
 کس اشد بر آنکس زلال مشربها  
 عقل خیره دران چهره با و غیبها  
 چه پشت باشد مشرب را ز غلب با  
 چو آفتاب منزله ز جمله کعب با  
 که آتش بر داز قضا و از کبها  
 که عشق چون کانت آن سینه سب با  
 دولت نیک شوق و فکرتی و بها  
 نه از حلاوت حلوش و دل متهما  
 فزود رونق گلزار و حلاطیبا  
 چه موج بود که آندازد بسا حل ما  
 خروب در گل با و طلوع از دل ما  
 که کرد بر دل مقبول جان قابل ما  
 دین سطر محبت است حاصل ما  
 که در صحافت نیست این مسائل ما  
 ادب نیافت ز پیر ادب کمال ما  
 مگر که در غم است آیتی اندان سودا  
 که آب خضر لذت است و بن سستیقا

بگفت سخن منجیون مخدوف - ادب که بدینچه در شمس تیز بود بخدا - بگفت سخن منجیون مخدوف

وفا پیطلسی از کسی که بیدل شده  
غریبانه جانسوز سوسلی  
قرار نیست زمانی ترا بر او رسد  
کجاست نیت شاه و کجاست نیت کوی

چو دل برفت برفت از پیش وفا و وفا  
مرا از خواب جانید و دشمنی وقت عا  
برین که سیکشت هر طرف تقاضا  
کجاست قاست یار و کجاست باک

بخت این دل ویران صحن سموت  
ز ناد گویم با از جمال لکنان  
شال گویی کاندر میان صد چو گلان  
ز جوش شوق تو من بچو بجز غریبم

خوش است کج خیالتین خراب با  
ز ناد گوش پرستند جانش این عین  
دواند تا سر میدان و که ز سر تا با  
گجو تو ای سمشه دانا و گوهر گویا

مبحث مثنوی مجنون مخدوف

غمش که عادت عشاق هست نیا  
وزخت اگر شوک بدی از جایی سجا  
فراق و جلد و مجنون چه تلخ بود  
چو آب بجز سفر کرد بر هوا در ابر  
نگر به دوست کشفان کج از کنار پیر  
نگر به عیسی میم که از دوام سفر  
نگر با حمد حسل که کجا بگذشت  
تسافر و آتسوا آتسوا نسرود  
چو اندکی نبودم جان تو باقی را  
ز شمس مخمور تبریز استمانت خوا  
وگر سجده در آید جمال آن زیبا  
بنگ پر تو او بین نهایت رو نیده  
بین بروم و حیران که ساکن و نیده  
ببین و شین و جفا و آه تو نیا  
میاش یک نفسی از جو زخو و غافل  
که هر چه بخواهش ترا طلب و آرد  
بدیم و خانه بگیریم پس و دریا  
بدانکه صحت جان ایمی کند هر گ  
چو دست متصل است بس خبر و آرد  
پس الله الله ز هزار ناری کش  
ز نفس کلی چون نفس منجا بر چه

ز جور آره کشیدی ز زخمهای بنیا  
گر ایستاده بدنی بجای چون با  
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون طعنا  
سفر قشادش تا مصر و شدش الا  
چو آب چشمه حیران است عیسی المولت  
کشید لشکر و بر که گشت او و الا  
باستان گزینش رسول هر دو سلا  
زوی خویش سفر کج بحسن خلق خدا

بخت این دل ویران صحن سموت  
ز ناد گویم با از جمال لکنان  
شال گویی کاندر میان صد چو گلان  
ز جوش شوق تو من بچو بجز غریبم

خوش است کج خیالتین خراب با  
ز ناد گوش پرستند جانش این عین  
دواند تا سر میدان و که ز سر تا با  
گجو تو ای سمشه دانا و گوهر گویا

مبحث مثنوی مجنون مخدوف

بصد نهرا لب کسش یک نغمه زین  
با دو او میاست که علم می نبشت  
که جله جنبش آن بجز بی زوال آمد  
قنا چه چیز بود در سکوت فصل شین  
جان منغس تبریز اگر نمی بین  
چو آرد طالب طلب خویش کرم

ز دست مخمور تبریز و زبده عسفا  
باب جلو او برین که داد نشود قنا  
بین بوحش و طیور و در صبا کج  
حیات لم زنی یافتی بر من ز قنا  
اگر دلت بمعانی عشق شد گویا  
که خیز بند و بنگاه لایزال بر آ

بخت این دل ویران صحن سموت  
ز ناد گویم با از جمال لکنان  
شال گویی کاندر میان صد چو گلان  
ز جوش شوق تو من بچو بجز غریبم

خوش است کج خیالتین خراب با  
ز ناد گوش پرستند جانش این عین  
دواند تا سر میدان و که ز سر تا با  
گجو تو ای سمشه دانا و گوهر گویا

مبحث مثنوی مجنون مخدوف

دتن بصورت جان بر عینی ز خویش  
کجاست آن مهر تو توئی جان من  
فراق را بنیدیدی خدات منماید  
شال دست بریده کار خویش با

ز صحت فلک آمد تاره خوش سما  
چو شد ز بیم جدا او قنار اندر پ  
که باز یاد به از صدر هزار من حلوا  
چو اینه بفرود ما از چنان بالا

بخت این دل ویران صحن سموت  
ز ناد گویم با از جمال لکنان  
شال گویی کاندر میان صد چو گلان  
ز جوش شوق تو من بچو بجز غریبم

خوش است کج خیالتین خراب با  
ز ناد گوش پرستند جانش این عین  
دواند تا سر میدان و که ز سر تا با  
گجو تو ای سمشه دانا و گوهر گویا

بخت

<p>زودست او همه شیران شکسته چو پرنده مدارای عجب از شهر بار خوش میزند چو جنگ با شکستی باز کش سودیش چو نامی با شکستی شکسته را برین خمش که این فی جان زدم مروح او روم بجهت و خیاط عاشقان فرود بدان یکیت بدو زد که دل نمی بگری بر جمع کردن و تفریق او شدم حیران ترا چو در گری ضرب کرد همچو عدو بسیر جمله افشا در اقباله کرد رو چو چشم منغ ذرا لغات است عشا جمال و چهره و سیاش در جهان مکنند مقام و بجد و هر جا عشق او شده ام چو بشردامق و خندان من بیا موزم لطیف و چلبک زریای او بنا موزم عیان و شرح و پیدایش شمس تبریزی رسید شرفه و صلت سحر گسی ز صبا خیال شد بجای که هفت توان کرد بپای او تپانغ سحر و سحر که دند ز هفت عین شتران زنگ از شتران خدای در دوزن آنچه جان شادانم ز غیره خندی گاهی گذشته از مجنون بشاد کامی جنگ مراد ساز کنند صلاصه صمدی که در عهد دولت آم چه جا جنت ماری چه جا فردوس است</p>	<p>اگر بیکشدهش بود بوز دست قضا که پاره پاره دور از کفش شده است ناست زنده همی زن همی بزیرلی نیاز این نه ما را به بین بدین مهنا من در آرزو با هزار گز سودا زهی بریشم و نجی زهی بدینیا بخت و محو چو تلون خاطر شد ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا مجلسی قرار و دم طاعت و سوم پروا یکی بلا و دم غمزه و سوم غمنا یکی غریب و دو عاشق و سوم رسوا یکی نغان و دم نال و سوم سوا یکی میان و دم طلعت و سوم بالا یکی جمال و دم دولت و سوم عقبنی زگر در راه رسید و گشا و بند تبا که شرفه بختیت بدو ز بهر خدا چو فتح صدور در آید کجا لب در حیا که در زمین به گنجی ز شکر نه سپا گسی زگر به و شادای بهر از سخن فرود که مستجاب شد آخر فضل شاه و دعا بنوده است بعالم از ان قبیل صلا چه جای کدن مکان چه جای شمس ظلا</p>	<p>امید وصل بود تا گیش می چنید شبه جانی هم پاره و ذره استادی لی کنیم و لیکن سبب اول گو که نامی پاره ما پاره میدهد صد جان مجتب متمن مجنون محذوف ببروت زیزید و بدو زودت بزمید چو دل تمام نمادی بهر چه بگماند دست نخته چو خاک او مندر مل چو ضرب دیدی اکنون بیا قسمت بین قرار و طاعت و سپهر من به چیز بود بلا و غمزه و غمخای من خنوت است غریب عاشق و رسوا پان شدم که شدم خنان ناله و سواد از ناست که است سیان طلعت و آریا دوست در عالم جمال و دولت و عقبنی و شمس تبریزی غیره نوره عشاق تا بهرش رسید حدیث و صل خداوندی رسد آخر بیده ماه تمام مبارک ادرا گسی جنگ نماده ز خان ز بهر س خیال شاه زبان بر کشا و کامی مست رسید از سو تبریز آفتاب جمال بگست باند ز می بعالم خانی نقاب های عیان قناد از نشان</p>	<p>که یافت دولت محبت هزار دست خدا بکن نفر سوا جزا سے پاره پاره ما که آن چو نوره روح مشین کوه صدا که کی دم دعا و تا شوم لطیف آوا یافت راحت روحی صد هزار خوا بدین یکی کندت و اتمق آن گز عذرا بفرم نادره مقراض ایستاد استنا زهی رسوم و قوم و صفاتی اسما که قطره را چون بخش کرد و دریا خمش که فکر در اشکت زین مجابها یکی جمال و دم چهره و سوم صبا یکی مرام و دم جید و سوم هر جا یکی چو پش و دم و اتمق و دم عذرا یکی لطیف و دم چابک و سوم زیبا یکی عیان و دم شرح و سوم پیدا دصال حضرت چون جنت المادی قناد و نعلک همیشه ز نورا چه صدا که امی بشرد دولت هزار جانت خدا ز کار جهان و کارام بشنوم دوا که آفتاب گداند به پیش از دنیا گسی در دست بشکر و تا بسوی هوا رسید نوبت عیش و صید وقت شما صلای عیش مخلص صلا ی زدم صفا که غیرت آرد فردوس جنت الکادک ز ششم محبت آن روحی جان افزا</p>
<p>مجتب متمن مجنون محذوف</p>			
<p>مجلسی قرار و دم طاعت و سوم پروا یکی بلا و دم غمزه و سوم غمنا یکی غریب و دو عاشق و سوم رسوا یکی نغان و دم نال و سوم سوا یکی میان و دم طلعت و سوم بالا یکی جمال و دم دولت و سوم عقبنی</p>	<p>مجلسی قرار و دم طاعت و سوم پروا یکی بلا و دم غمزه و سوم غمنا یکی غریب و دو عاشق و سوم رسوا یکی نغان و دم نال و سوم سوا یکی میان و دم طلعت و سوم بالا یکی جمال و دم دولت و سوم عقبنی</p>	<p>مجلسی قرار و دم طاعت و سوم پروا یکی بلا و دم غمزه و سوم غمنا یکی غریب و دو عاشق و سوم رسوا یکی نغان و دم نال و سوم سوا یکی میان و دم طلعت و سوم بالا یکی جمال و دم دولت و سوم عقبنی</p>	<p>مجلسی قرار و دم طاعت و سوم پروا یکی بلا و دم غمزه و سوم غمنا یکی غریب و دو عاشق و سوم رسوا یکی نغان و دم نال و سوم سوا یکی میان و دم طلعت و سوم بالا یکی جمال و دم دولت و سوم عقبنی</p>
<p>مجتب متمن مجنون محذوف</p>			
<p>زگر در راه رسید و گشا و بند تبا که شرفه بختیت بدو ز بهر خدا چو فتح صدور در آید کجا لب در حیا که در زمین به گنجی ز شکر نه سپا گسی زگر به و شادای بهر از سخن فرود که مستجاب شد آخر فضل شاه و دعا بنوده است بعالم از ان قبیل صلا چه جای کدن مکان چه جای شمس ظلا</p>	<p>زگر در راه رسید و گشا و بند تبا که شرفه بختیت بدو ز بهر خدا چو فتح صدور در آید کجا لب در حیا که در زمین به گنجی ز شکر نه سپا گسی زگر به و شادای بهر از سخن فرود که مستجاب شد آخر فضل شاه و دعا بنوده است بعالم از ان قبیل صلا چه جای کدن مکان چه جای شمس ظلا</p>	<p>زگر در راه رسید و گشا و بند تبا که شرفه بختیت بدو ز بهر خدا چو فتح صدور در آید کجا لب در حیا که در زمین به گنجی ز شکر نه سپا گسی زگر به و شادای بهر از سخن فرود که مستجاب شد آخر فضل شاه و دعا بنوده است بعالم از ان قبیل صلا چه جای کدن مکان چه جای شمس ظلا</p>	<p>زگر در راه رسید و گشا و بند تبا که شرفه بختیت بدو ز بهر خدا چو فتح صدور در آید کجا لب در حیا که در زمین به گنجی ز شکر نه سپا گسی زگر به و شادای بهر از سخن فرود که مستجاب شد آخر فضل شاه و دعا بنوده است بعالم از ان قبیل صلا چه جای کدن مکان چه جای شمس ظلا</p>
<p>مجتب متمن مجنون محذوف</p>			
<p>غیره نوره عشاق تا بهرش رسید حدیث و صل خداوندی رسد آخر بیده ماه تمام مبارک ادرا گسی جنگ نماده ز خان ز بهر س خیال شاه زبان بر کشا و کامی مست رسید از سو تبریز آفتاب جمال بگست باند ز می بعالم خانی نقاب های عیان قناد از نشان</p>	<p>غیره نوره عشاق تا بهرش رسید حدیث و صل خداوندی رسد آخر بیده ماه تمام مبارک ادرا گسی جنگ نماده ز خان ز بهر س خیال شاه زبان بر کشا و کامی مست رسید از سو تبریز آفتاب جمال بگست باند ز می بعالم خانی نقاب های عیان قناد از نشان</p>	<p>غیره نوره عشاق تا بهرش رسید حدیث و صل خداوندی رسد آخر بیده ماه تمام مبارک ادرا گسی جنگ نماده ز خان ز بهر س خیال شاه زبان بر کشا و کامی مست رسید از سو تبریز آفتاب جمال بگست باند ز می بعالم خانی نقاب های عیان قناد از نشان</p>	<p>غیره نوره عشاق تا بهرش رسید حدیث و صل خداوندی رسد آخر بیده ماه تمام مبارک ادرا گسی جنگ نماده ز خان ز بهر س خیال شاه زبان بر کشا و کامی مست رسید از سو تبریز آفتاب جمال بگست باند ز می بعالم خانی نقاب های عیان قناد از نشان</p>

نه از شکر و یک بر ملک و یکبار عاشقان شکست به کوه نوزاد ز دست بی غمزه و خنده و شمس تبریزی که در کتب هم جای به جا به جا

و شمس

تر رخاں شکر لب و شرق تا منور  
 بعد آن جناب دریم در پیلان  
 ازان منی که عشق ویت آبی  
 ز باعد و سعادت سه بوته او را  
 مگر خواب بدیم که مراد است  
 میان عشق و دلم پیش کار بوده  
 با بدید صفات نملن چو جانیت  
 مبر فلفله رحمت که در فنا اقم  
 نموش باش که انوار محسن تبریزی  
 ز بهر غیرت آموخت آدم اسارا  
 دوان پست جهان نموش از ازار  
 گمی ز بوسه یار و گمی ز جام عقار  
 چو فتنه مست شو تا گمان آبر شو  
 چونک آب شود آب سنگین میرا  
 بپوش روی که در پوش کار خراب  
 طبع نگر که منت چند میدیم که کن  
 اکنت صاعقه یا صیب افکار  
 منی اتوب من الذنب توبی و بینه  
 نموش کن که عقلا محسن تبریزی  
 ز جام ساقی باقی چه خورده تو را  
 بلا دست بلا پیش نموش در می تاز  
 زهی چای که در چشم سر می ناید  
 نوزد شوق دل من همی ز طلا  
 شهید گشته با طهارت گشته  
 اگر نهی در عشق و دلم ویت

تمایب مست جمال و دو گس شلا  
 بخت خانه نوریز جمالی و الا  
 بخت مومن مجنون محزون

نبوت به تبرک ر بوده از مستی  
 بقال سعد شینیا عثمانی زیم  
 بیادوار دلا تا چه خوبه پیری و شلا  
 نثاره و دیدم دل از خرابی راه  
 اگر نبود بظلمت که عشق ز لوان  
 همی رسید ز تمام بوسه زمینی نیم  
 بجمای بوسه اگر خود مراد شلام

بسوی غاشیه حسن او قنار و خطا  
 شرابها سے پیالی خوردن ز حیرا  
 که نموش با دشمنان و نموش با دوا  
 که باعد و سعادت در می کشا و را  
 ترانه گویند که این دم چنین قتا و را  
 همی تو دوان محبت که عشق ز او را  
 ز پرده با طبیعت که این که عا و را  
 خوشم که حادثه کرده است او ستا و را  
 رواند از ستم و جود اجناد و را  
 چرا نمود و تا آن گیکانه کیتا و را  
 شکر لبان خالق زبان گویند و را  
 به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا و را  
 که بیم آب کند سنگهای خار و را  
 صناعت گفته آن کردگار دانا و را  
 کمن بنده یکی ره مویس و را  
 چنانکه راه به بند و شیش و ریاد و را  
 فلست انهم لی غفرا و لاعبار و را  
 اما قضیت بنی پاک او طار و را  
 مسیح وار کند مرده و دلم حیا و را  
 که نیم خافش اوم سلا عیش صلا و را  
 میان جان شسته در فلات خطا و را  
 ز دست ساقی منی تو هم نموش طلا و را  
 شهید گشته و در صدها که کرب بلا و را  
 ره پیا از تک ز نمان جمع در نفس طلا و را  
 که نفس طوق کلی گوید است افلا و را

که باعد و عنایت بخت با و را  
 بر در فلک بر فلک نهاد و را  
 که اندک اندک آید همی بیاد و را  
 بذات تو که تویی جلگه مراد و را  
 فغان با و هم آنجا که در او را

بخت مومن مجنون محزون

بیافت جامع کل پرده لای خراب  
 چه مانع است فیضان حرم پیار  
 جمال نیست سخن رانه در مزو ایار  
 چه چیز بند کند مست بی محابار  
 احاطت ملک و کامکاو بینا را  
 زبون ز دست خوش درام فقی مار  
 چنانکه بندد بد نیم پیشه غفار  
 قمارک کتا من زلا و لا دارا  
 منی اجارا اذا العشق صاری حار

بخت مومن مجنون محزون

که سخته سخته بباری ز عریده علالا  
 چه میگویی آخری زینت بلا  
 گنند هر شهیدی و لا بوقت صبا  
 پیال برکت نازد خلق کاش نیست

بخت مومن مجنون محزون

که بود که در ریش از جانب صل صلا  
 اسیر در نظر خشم و خسروی بخلا  
 دل است به حسین و فراق به جو نیرید  
 میان جنبت فروغی صل سوت بقرم  
 نموش باش ز سوزی غیر طوق باش  
 چرا شکوه وصلش گشته است طلا

که باعد و سعادت در می کشا و را  
 ترانه گویند که این دم چنین قتا و را  
 همی تو دوان محبت که عشق ز او را  
 ز پرده با طبیعت که این که عا و را  
 خوشم که حادثه کرده است او ستا و را  
 رواند از ستم و جود اجناد و را  
 چرا نمود و تا آن گیکانه کیتا و را  
 شکر لبان خالق زبان گویند و را  
 به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا و را  
 که بیم آب کند سنگهای خار و را  
 صناعت گفته آن کردگار دانا و را  
 کمن بنده یکی ره مویس و را  
 چنانکه راه به بند و شیش و ریاد و را  
 فلست انهم لی غفرا و لاعبار و را  
 اما قضیت بنی پاک او طار و را  
 مسیح وار کند مرده و دلم حیا و را  
 که نیم خافش اوم سلا عیش صلا و را  
 میان جان شسته در فلات خطا و را  
 ز دست ساقی منی تو هم نموش طلا و را  
 شهید گشته و در صدها که کرب بلا و را  
 ره پیا از تک ز نمان جمع در نفس طلا و را  
 که نفس طوق کلی گوید است افلا و را

سبکتری تو از آن دم که میرسد صبا	<b>مبحث ششمین محبوبان محذوف</b>		ز دم زدن نشود سیرمانده کس جانان
ز دم زدن که شود مانده یا که سیر شود	توان وی که خدا گفت بخیال لعلی	دان گو شود باز و لعلش آیش کند	چو بخت گشت دمان تن از دم حیا
دم فزون کن تا خاک خنج و پیراود	کوتا شوم ز دم تو سوار بر دیا	مباد روزی کا ندر جهان ترش بند	که بید گیاه نرو نیز بسد صحرا
فرد کوش این م زیبا ستادی در گشت	چو بگسلد لب این با آن بود جفا	به بند لب که ذل صد هزار حرفت بین	بگوش جان تو گوید حرفت عشق بلا
شراب را در خمد او مرا آراست	<b>مبحث ششمین محبوبان محذوف</b>		چو خستت در جنگ است مهر او ترا
شراب آن گشت و خمار صفت خفا	تناسد او سپهر او ستاره پد بسرا	شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد	که هست جا و مقام شکر دل حلوا
تا چو فوج گری داد تو در مسکن	مرا چو مطرب خود کرد در دم سزنا	شکر شکر چو بنجد و بروی من لدا	بروی ما نگرم در هم ز روی دریا
اگر دست ترش شکر تو از من نیز	طبع کنای ترش ازنی محال انغزا	دگر گریست بی عالم گلی که تا من نیز	بگرییم و نه بنجدم چو گل بیاد بهیا
عقم نداد نمی جز که قافیہ طلبی	ز بهر شعر و وزان هم عطاران مرا	بگیر پاره کن این شور او شو شکر کن	که فارغست معانی ز حرف باد و هوا
غموش باش که تا شاه شمس تریزی	<b>مبحث ششمین محبوبان محذوف</b>		بگوش جان تو گوید رموز ناخن
صلی اصباح که از نور ذات پاک خدا	وجود جمله ذرات یافت نشود نما	ظهور سلطنت عشق شد بکاک وجود	ز پر تو رخ آن مشاه عالم اسما
بدانکه پر تو عشق است آنکه لعل شمشیر	با نقیاد عیان جسم سخنة صفا	دل تو سخت تر از سنگ نیم لعلی فل	که بیج تابش شوقی زید از آن بیضا
بین تابش این عشق خاک بر گوهر	به بین تابش این عشق باد روح خرا	به بین آب که دارد دیات دم نیلی	که زنده از دم او گشت جلا ایشیا
به بین ز عشق و نشان جان این لعلین	که اوست مغز تریز و نور عر و عطا	در آیشوق اگر زنده اندم معنی	که اوست موسیقی وقت دسیج نیک نفا
در آسمان بگر طاب ارتو فی آگاه	که دائم از طلب اوست بیقرار اینیا	بمیرود بسره نور او بی طلبسد	که نقطه ایست که در گزشت است چا
ز شوق اوست تجلی کوکب سیار	که شمس یافت از نور و قطور سما	به بین بعرش با کرسی اعظم عبات	که عابدان در او را بود حمد و ثنا
ز عشق مغز تریز مست میگرم	بان اشتر مستی بکوه در صحرا	ز عشق مغز تریز ذوق می یابم	اگر تو طالب ادنی می باشوق در آ
پر بر گشت بمن سینه آفت	ندامت کلامی که روح داد ما	که گز عشق بیری عشق ننده نئی	بمیرزد زنا مکان که تا شوی اجیا
تو تا بگوش تو مید طالب ادنی	ضموز بلیل تمیید صد هزار نوا	بسوی بانع حناق وی گنای کن	مسافران عدم من بدیده جینا
که دلبران لطیف اند و نه خانان	مے بکسوت و با و طلمت زیبا	به بین بسوی میان خیری خطلی	به بین به یکن دور و لاله عمرا
که هر چه صورت زیبا ظهور یافت	تو ایچگونه مطیع اند طالب جو یا	بمطلع دگر آمد نکلند عشق فرود	مسبح وقت که جان او در عشق
که آفتاب آفتاب آفتاب روی شاه پد	<b>مبحث ششمین محبوبان محذوف</b>		که در ماه از دیا فتنه نور ضیا
بگو که مغز تریز شمس من آه	در سی که میخواند بر س بر عرفا	چو دروس دروس حرفی کتقی میدیا	که هر چه هست یکی حرفت اوست صفا
چو یک نقطه بمنازل شود العت گره	ظهور یافت بد حرفت آدم و حوا	وگر دلیل می بایدت بحرف العنا	در آه جمله نظر کن با تو و صبرا
یا که عشق دگر بیکشده مرا بر خون	مثالی خیزد درش پذیرگاه ربا	چو عشق برود مرا بر صوامع لاهوت	ز چوی او بر سیدیم بمنزل علیا

ز دم زدن

ز چوی او

<p>اگر زهوی ترا ذره خبر گوید که ناگهان برسدیم به محبت یار من ضعیف چنانچه هستم بشنید کنون بفرقت آن در با که مبروم نه مستکن بودیم نه عاکفم به بود شدم جمله خالاش اسیر در داس بین که من ز زمین جان جان طلبکار صلاح دولت دین راز اسلام سنان مهربان سموات عاشقان خشنه بیا بسپرخ وجودت در حق مل کن چون ز منغش تیریز جلوه گر گردد</p>	<p>بیری از همه کائنات و ما فیها که یافتم ز درخش قوت روح لطیف زغال خویش در آن افره شدم شنید مرا سپرس که چونی در قیامه حیرا هم دست ساجد و سجود و بقا و فنا که عقل و فهم اسیرند از دست قسا مفا و مرده عید و ضیا و فیض و فنا بگو که آمده ایم از برای و جود فنا په شرح توحید خالق یکتا اگر شناخت سرخفیات عطا مرو سحاب که ناگه می شوی سوا</p>	<p>سرود دل شنوی در سماع جان آبی چو من صحبت و راحت مدافنم درین سخن که ز ناگهان شد آوارش که من ز جان حل خود خبر نیدارم چو مسیح و مژده دل خود نشان نمی ز عقل و دست حیاتی هر که نیست محفل بیا بروم که افوار شمس دین مبنی بهر چه دیده ما دید من اورا دید به بین خائش هر یک بیالم بجان خوش باش که صد باب فتح کتابید و دم پست و چو گفتم از او گویم راز</p>	<p>دوران سماع ترا سماع جان شود شنوا در آمد او بسخن هم چو طوطی گویا بسان روح که از جسم خویش گشت جدا کز دست جان دل من بعشق تابدا کجا روم که پرسم نشان آن سبعا که شرح آن تو گویم ز بهر علم خدا جو آفتاب در خشان و کوکب بیضا بهر چه بینی احسان اسفل واسطه به بین خائش هر یک بمظهر اوست برویت از کرم خالق زمین و آسمان بلزله رفت و جودم ز سهم آن مولا</p>
--	---	---	--

مجتب شمن محبوب محذوف

<p>کجاست مطرب جان تا ز فوه با اگر زمین بسرا سرورید از توبه سیان ابروت ای عشق این جان گزیده چو آفتاب جمالت بر آمد از شرق خدای پهلوه در در و داروی نباش کسی که نوبت الفخر نخر ز درخش و بان پرست سخن ملک گفت نکات</p>	<p>در افکند دم او در زار سر سود بیک دم آن چه را عشق بدو چو گویا که نیست لائق آن روی جان باز ز ذره ذره شنیدیم که نعم مولانا چو در عشق قدسیت ماندی زود چه اتفاقات نماید تیاج و تحت لوا بجان جسد مردان که تو باقی را</p>	<p>بگفته ام که گویم و یک خواهم گفت از آنکه توبه چون دست بند پذیرد مرا بجلد جان کار کس نیاید خوش علا و تیسیت در آن آب بجز خار و گرد و ابله و این را تو خود در ادا چو باغ و باغ حقایق جهان گزشت جمال منغش آفاق شمس تیریز</p>	<p>من از کجا و وفا ای عهد باز کجا علوم چو کسار و غره و دریا که کار ای تو دیدم مناسب همتا که شد از او جگر آب را هم استنفا بگاه گل که بنیدده هست با هم سیان ز بهر گیاهی چو چنار تویی که مرده شد از نکبت و است بمرد از دل ما فکرمی و فزوارا</p>
--	---	--	--

مجتب شمن محبوب محذوف

<p>چاه و درخت که افتد پناه زان کجاست شیر شکاری حمله با شمش کجاست جو خالق عصای سی چنان به بند و چسب که ذره را بنی نخواند ختم الله خدای مهربان</p>	<p>چرا و میر نباشد سپاه سوزار که بر کنند را آهوی مشک سحرار که چشمه ای روان داده خارار سیان بجز و نه بینی تو موج دریا همو کشاید هر دو در عطا بار</p>	<p>روان شود زنده سینده صد هزار ز شرفقت و ز غر شید نور عالم را کجاست کاش ما نیست لیک آن باشد تا طبعین زودق ز بحر عمر کند و چشم بسته تو در خواب تشنه ای</p>	<p>چو بر نشینه خواند فسون اعیار ز آدم است و نسل سبچ حواری که چشم بند کند سحر باش بنیاد چنانکه جنبش مرم بر روز اجمالی در چشم باز شود و پره آن تا شمارا</p>
--	---	---	---

تیریز بنیاد زینت از تیریز است و نام در سوره ۱۱۱

<p>محب دارا گر جان جهان جان است          چه بزم کرده ای چشم ناکندت کرد          نموش باش که تا وحی نامی خوشنویس          مرا بدید و در سپید آن گار چرا</p>	<p>ریاضتی کن و بگذار نفس غمخوار را          بزار و توبه کن و ترک کن خطا را          که صد هزار حیات مست می گوید را</p>	<p>محب ترا نیکه خلائق شال رو          سزاست چشم بفرسودن چنین جان را          خوش که آفت جان عقل بود فضل آمد</p>
<b>محبت شمن محبوب مخدوف</b>		
<p>سبب چه بود چه کردم که بد نمود از آن          چو دیدم آن گل دراک رنگ نخت لب          میان ابرو خود چون گره زدا ز شرم          جهان سیه شود آندم که رو بگردانم          مگر که لطفت خدا دست نالفت کیم          خمش که دل نه افشایات شمس تنزی</p>	<p>که خاطرش بگرفتست این خبا چرا          و مید از دل مسکین هزار خا چرا          گره گره شود از هم دل فگار چرا          نه زود ماندونی عقل برقرار چرا          و گریه خوبی ادگشت بی کنای چرا</p>	<p>ز باد او چرا قصد خون عاشق کرد          چو لب بنجده کشاید کشاید گوردل          ز بهی نعلق جان با کشاد خنده          یکی نفس کرد دل یار از ما بر مید          بدون صورت اگر لطف محض بودی</p>
<b>محبت شمن محبوب مخدوف</b>		
<p>من از کجا غم شادای این جهان کجا          چو خندانم و خرننده یستم ای جان          تو مرغ چار پری تا بر آسمان پیری          چو آدی سیکه مار شد بدون پشت          دلا و با سر رشته رو مثل شهن          شراب خام بیا و در پنجه گان در          اجل نفس شکن مرغ را نیسان          مبارکی که نبود در چه عروسیه          مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید          مبارکی رسیدن بخت و نوبت          به همدی و خوشی و همچو شیر باد و گل          خمش که بر که دعا کرد بسته آب کهن          ندیده عروسی جنت باشدش گم          عزیز منغرف آفاق شمس سیرین          مرا که گوش گزنی همی گشتی کجا</p>	<p>من از کجا غم باران تا در آن کجا          من از کجا غم پلان کوهان ز کجا          تو از کجا دره بام و زرو بان ز کجا          سیان کردم و ماران ترا امان کجا          که آسمان ز کجا است در میان کجا          تو از کجا غم پر خام قسلبان کجا          اجل کجا و پر مرغ جاودان کجا</p>	<p>چرا بعالم اصلی خویش ما ازیم          هزار سال گذشتی از عقل و دین          کسی ترا و تو کس را چه زبگیری          هزار سال ز با نامی آسمان آید          شرا بنجان در آد و ما ز درون شرم          طبع مدار که عمر ترا اگر ان شرم          خوش باش که گزنی بسج کس نشنید</p>
<b>محبت شمن محبوب مخدوف</b>		
<p>مبارکی ملاقات آدم و حوا          مبارکی تماشای جنت الما و          باخت ملاط و وفا همو شکو چلو          زر حشش نبود این عجیب آستا          چنین نشاط و تماشا عروسی سیا</p>	<p>مبارکی ملاقات ایست تصویر          مبارکی دیگران بگفت در بیا بد          مبارکی تبارک ندیم و ساقی باو          مبارکی نفس مقدس انلاک          ندیده چشم عروسی چنین عروسی</p>	<p>مبارکی ملاقات دامق و عذرا          مبارکی او و شیخ و مهتر ما          بران که گوید آیین بران که کرد و عا          طله الودوم چو باران شام فرق شام          جهان تکلفه شدت نه جایتان شیدا          ترار سد بجان محشرت از دم گرا</p>
<b>محبت شمن محبوب مخدوف</b>		
<p>بگو که در دل تو چیست چیست عزم          چه دیگر بخت از بهر من غمنا و دل</p>	<p>بگو که در دل تو چیست چیست عزم          چه دیگر بخت از بهر من غمنا و دل</p>	<p>خدا می دانند تا چیست عشق سوزان</p>

چرا

چو کوش چرخ ز زمین سار و کشت  
 غلام پیر شود خوابه اش کند از آن  
 چو مرده زنده کنی پیرا چون ساد  
 منم منم که بریم حال جان پیدا  
 هزار صورت بیجان بریم اند جان  
 شال من نویابی بر آنکه آن ملک  
 ز جیب هر دلی آنگه سری گنم برین  
 کمان دعوت جمله بدست رهن  
 شمش دراز کن راز با و کوی کن  
 نمود چهره خود شمس دین اوج سما  
 کنون گذشت زمانی که در اوقایم  
 ظهور حرص الهی بنور او دیدم  
 هم از معانی انوار او بود پیدا  
 چه نور پاک لطیف شمس تری  
 وجود ذات در اشکال هر چه پیدا  
 هزار معجزه در پایی کن پدید آورد  
 بر آنکه عرش خدا هست قلب انسانی  
 بگفته ام که نگویم ولیک نخواهم گفت  
 نگوییش که وجود است شمس تری  
 اسے بت شیرین سخن خوش لقا  
 نور خدائی و ترا خا بسیم  
 در خرم عارف بیابحت  
 نم شربانی که پراز جوش بود  
 نم و سبوا و مرا می و جام  
 از ازل او در خیت کی برده

بجا روند جانجا که گفت که بیا  
 چه پرگشتم ز آغاز بنده کرد مرا  
 خوش گشتم و مشغول شدم بدعا

مرا دو گوش گرفتی و بول را یک گوش  
 نه کو دوکان عقیامت سپید و خوشتر  
 چشمش منظر تریز فز کن که آزد

مبحث ششمین مخبون مخذوف

مرا جو سے درینجا چه هستم ازینجا  
 بنوده است و نباشد مرا کسی مهتا  
 که هر که بنید گوید که نیست مثل مرا  
 از آنکه آن همه من بودم از تو

جهان پاک لطیفم درین جهان پنجا  
 بمین بین که هزاران هزار پیش من  
 بهر بی دوی و همه چنین گفتند  
 سوار شمع چراغم درون شعله بود

مبحث ششمین مخبون مخذوف

زهی تجلی پاک طیف جان افزا  
 بره وصال جالش می خدای مرا  
 منزله است حرفش ز حرف لیس  
 دیگر ز کسیت که بنید جمال آن میا

خراب کرد مرا چشم است او هر دم  
 غلط که تو تجلی او شدم دیگر  
 بین برفت و جالش چشم او برفت  
 معارف آن معراج تاب تو بین اند

مبحث ششمین مخبون مخذوف

می خط گشت در روان کنت کنز مخفیا  
 روان می رود از ما و میشود دیا  
 که ناگهان پنهان میشود در پیدا  
 خدا خود است که رخ میناید از پیدا

هزار صورت است همچون با مر کن موجود  
 درون آل سنری کن اگر خدا طلبی  
 هر که طالع می نکوست است که آوت  
 یکی مبین که هزاران هزار پیش است او

بجز سر بر کسوف مسدود طوی تعلیه منقطع منقطع خا علس

عاشق مستیم کجائی کجا  
 هدم ما باشش بر اسے خدا  
 ما چه جوین چنان دل را  
 سنگ زوش آفت دور سا  
 این چه لقتشند به سینی طلا  
 برکت این جان بر امان ما

یک نفسی با من شوریده دل  
 صوفی صافی فلک چون جباب  
 در دوش شاه شیرین سخن  
 نم شکست می از جمله ریخت  
 ساقی ما باقی و خانی هم  
 خیز که بهش یار نشاید شدن

که نیزم زین چه بود گوشش حال لبنا  
 قیامت تو سید سوی کرد پیران را  
 جمال زهره و نور شدید و شتری  
 چو سر که در عشقش و دریدم مینا  
 روزه ایچو که جانم درون ارض سما  
 مجوی جدو کنار و شمار حسن مرا  
 که بی نظیرم و بی مثل در حال صفا  
 دوی مبین که همیشه یکیت تو خدا  
 که این بگفت نگوید و گر رهی جا  
 کجاست جان کسی کوش از او شیدا  
 کنون بعین تجلی میکنم غوغا  
 که عین دنون مد است رمز استقلال  
 همیشه با خبر از صفات او ادنی  
 که کب یافت از او صد هزار نور و صفا  
 شدت و شدو ای دل و دیده بکشا  
 ز خوی خود گذری کن کجای خوی خدا  
 که خود خود شده جو پایی خود بیا خدا  
 دوی مبین که همیشه یکیت نور خدا  
 وجود مطلق حق است اعتقاد نما  
 از کرم و رحمت خود خوش برآ  
 چرخ زمان رقص کنان بی با  
 زو بصیوسه زو کان اصلا  
 دای ازین گردش نه آسیا  
 باقی بالذات بکک بق  
 جان من از شرب ریحی صفا

بسیار است  
 اینها را  
 در این  
 کتاب



مست شوی و شدستان شوی  
 با همه بشنو که بیاید شنود  
 نقته آن چشم که آرد گزاران  
 راز کور و عجبی ساز خویش  
 چند نماند در ای آن خنده  
 خنده پیاموز گل سنج را  
 دیده قطار شکر گامی هست  
 رفد رسالت و صنم خاست  
 برین دوت چند طیار چشم بز  
 عیب کن گز غزل و تبر با  
 چرخ فلک با همه کار و کیا  
 بر مثل گوی بیدارش کرد  
 خاتم شاهی تو در انگشت کن  
 بهره پروانه شود دل شده  
 گرد فلک گردد هر دو ترس  
 زانکه وجود مست فنا پیش او  
 گفت نخستین قعدت تابان  
 خامش کردم همگان بر جید  
 گر تو زنجبی شیب ای در فنا  
 گم شوی شب تو بخیزد غیب  
 جلوه که جمله جان در شبست  
 رفت بشب پیش زده سالار  
 روزی کس و شب از عشق  
 گفت با تو خدای کریم  
 شب طلبد عاشق جویای حق

چونکه بگرداند پیمان را  
 در نه نکو گویم افسانه را  
 ساحر ساحر کش قلند را  
 میند شمشیر که چه خواهد شد

بخورم دست پرانگنده هنر  
 بشکند آن روی دل ماه را  
 بند کشت روی تو صد شاه  
 بسته بدانت در آسمان  
 زلف بافتان بود در آن حلقه  
 عاشق ز نخست دین سخت کرد  
 در به طبع ناله برآورد بر باب

سرلح مسدس مطوی

آن مه تابنده فرخنده را  
 جلوه کن آن دولت پانیده  
 منتظرانند کشاننده را  
 بیج سپادت آینه را  
 دم ده آن ناله گاننده را

بند کشت روی تو صد شاه  
 بسته بدانت در آسمان  
 زلف بافتان بود در آن حلقه  
 عاشق ز نخست دین سخت کرد  
 در به طبع ناله برآورد بر باب

سرلح مسدس مکتوف مطوی

گرد خدا گرد و چون استیا  
 چونکه شبی سرخوش بید و پا  
 تا که شوی حاکم و فرمان روا  
 گرد و بر گرد سر شمشیر  
 زانکه بود جنس صفا به صفا  
 شسته نظر از همه حول و خطا  
 کز تر و مقلوب نباید دعا  
 قاست چون سرد تیز و صلا

گرد چنین کعبه کن ایجان طوا  
 آب رخت ربت برین شطون  
 هر که بگردوش آرد طوان  
 زانکه تنش خاک دل تشبیت  
 گرد فنا گرد و جان فقیر  
 مست همیکرد و ضو از کینر  
 زانکه کلید است و چو کز شد کلید  
 خسرو تیر ز ششم شمس دین

سرلح مسدس مکتوف مطوی

چشم ترا باز کند آن نمیا  
 نشود آنکس که بخت اهل  
 دید درخته همه غسرت نمیا  
 جمله شب قصه کنان با خدا  
 هر که کند دعوی سو دای ما  
 محرم شب عاشق نور و صفا

امشب هتیزه کن و سر منده  
 موسی عمران ز شب دید نور  
 نی که شب احمد ملاح رفت  
 خلق بختند ولی عاشقان  
 چون همه شب خفته بود این روز  
 زانکه بود عاشق خلوت طلب

قصه شیرین غم بیانه را  
 بشکند آن زلف دو صد قلند  
 تا ابد او بیند پیشانه را  
 یاد کن آن خوابه عملیات را  
 شاه کند خنده تو بنده را  
 تا بکشد چون تو کشاننده را  
 خلق دو صد حلقه رباننده را  
 میل لبست آن نه نالنده را  
 خوش بکشان آن کف تهننده را  
 نیست وفا خاطر پرنده را  
 گرد چنین نالنده گرامی گدا  
 گرد ازین لعل روسته جایجا  
 جان جانان شود دور با  
 میل سو جنس بود جنس با  
 بر مثل آهن آهن آهن با  
 کز خدمت باز بران رنبا  
 و استادن قفل نیای عطا  
 بست لبم را تو بیا بر کشا  
 رو تو بنماید گنج بقا  
 تا که به بینی ز سعادت عطا  
 سوی درخته که بگفتش یا  
 بر و بر اقیمش بسوی سما  
 شب همه شب در حرم کبریا  
 خواب کجا آید مر عشق را  
 آغوشم اول گوید با دلبر با

سازگار کز کون نماند بی پای



بشکند آن چشم تو صد عهد را  
 شرح متنسا و اشارات آن  
 همین که نسیم بر زور بر کشا  
 فلفل بر زده ترا در گیت  
 نه که منم برود بلکه تو نه  
 صورت من صورت تو نیست  
 آتش گفتش که بدن آدم  
 کوه اگر هست چو کاهش کیش  
 در دل تو جسد منم سر بر  
 نقل کنه در نه کنه سایه را  
 تا که بداند که او فرج هست  
 لطف تو بر خطه ز عرش مجید  
 بکشا دریا ها که بیا پیش بی شما  
 ستمم بسته میشود تو یکی ز این کشا  
 پیش مست میگردد گفتن میان کجا  
 انامند از تیم اما صرت بلا انا  
 کیت یکناه غیره کل من غیر فنا  
 تو در لب از روی آینه بکشا و بر  
 نه که هر شب در آن تو زنت نشود  
 باز آمد تا و دست بند بندت خدا  
 گر چه نه راحی کند گدازد به تو  
 الهت لام شود تو ز الهت لام گفت  
 پر شدی که تو پر شدی عاشق می تا  
 زود چشم نیال او نشدی یکدیگر  
 چو برین خلق می تو مثل آب و منم

مست کند لطف تو صد شان را  
 نقل بگوید سر و انداز را  
 یک نفسی بام بر آهی منم  
 شاه بگوید پیش خود گوش من

سبع صد سن کسوف طوی

تا نکشانی بود آن در رخا  
 راه بده در بکشا خویش را  
 جسد تو ام صورت من جسد  
 از خود خود رو سے چه شرم چرا  
 داده امت من صفت که ربا  
 سوی دل خویش بیا جز جا  
 سایه من که بود از من جدا  
 تا که جدا گردد او از عدله  
 گوید با اصل یقین مر جا  
 فائق هم با حی و در با الفلق  
 آمد کبریت بر آتش  
 صورت و معنی تو شوم چون تمی  
 بین بستان او من تبلیغ کن  
 کاهه ربانی من که می کشد  
 دلبرم و دلبرم ای را که هست  
 لیک ز جایش بر هم تا شود  
 رو بر ساقی و شتو با قییش  
 از در لطف تو بر صبحم

بخر خفیف مثنوی مجنون تقطیع فطانتن مغنا علی بن علی بن عثمان

انامه اشمن و انصمی تک ایروا ابلا  
 گفتنی چینی کن چینی در چین  
 صورتی از جابه دیدالافنی ایها  
 تونیانی تو پیش من که تو ناموی  
 ز لب بسته که سخن بکشا یک کشا  
 بیان روان تو منقی هست  
 ماند در کیده بدن چن و سیم ماروا  
 ردی شیر شیر گیر که علمه کلنی  
 بدست و بان شو که پیش گفت ایها  
 اتانی اشمن آینه فاقونی علی ابلا  
 در پیش چون ان شدیم گرفت تیرز  
 رکب القلب نوره نجل القلب صطفی  
 بنالایه که روش گفتن ای جان جان  
 ان علیت بیانه تو سیاه در میان  
 اگر آن رنگ نیستی آرمی باز چون  
 جان نه کین طلب طلب هست کیمیا  
 نیست بر می قرنها بر تو خواند دل ای  
 بر من مشتق شدی از رخ زار که شری

خفیف مثنوی مجنون

که دعد که در سید و دیانان  
 زبرد نیم متصل بر دونه زهم جدا  
 ز دنیا کنستی ز جهان شستی  
 ز هو سا که شتی مجنون مست کشتی

رقص در آرزوستن حنا را  
 ترک کنم گفت خلا مانه را  
 بستن در نیست نشان زیا  
 باز کنی صد در و گوئی در آ  
 گفت بدون آبر من دلبر  
 محو شود صورت من در لقا  
 بر همه اصحاب و همه اقربا  
 نه از عدم آدم کوه حرسه  
 جوهر دل زاده ز دریا سے ما  
 وصلت او ظاهر وقت جلا  
 تا تو بگوید به زبان بقا  
 از لب تو فین کشا یند  
 سخی چشم مست تو که تو کی چشمه وفا  
 در پیش خاطر جواد و کلم سلم الهوی  
 در سب گام تیر از چه محل بود برق  
 کل من آرزو استضا شلم استضا  
 گفت یکدم شاکو که دوانی هست در  
 چو در خانه دیدتنگ بکند در و ما  
 شب زرقی در آن لب قلم سقا  
 تان از جان جانشین شود جان جان  
 و حست نقش دل خطی از من جان  
 چو کلبی است دل شدت و زردی زین  
 همه در اندان من در شب ندان کجا  
 که مجر شدم ز خود که مسلم شدم ترا  
 نی جونی ز غلط خون بلبیش کند و را

که طیبیان اگر در می نهند بی ازین گنج  
آمد از غیب صورتی پیدا  
واضح در آستانها را سازند  
بود با نور مصطفی هم شوق  
دل که نور علی عالیت  
نور او دید آدم صانع  
عسل او خواند آن خلیل  
نور او دید چشم اسماعیل  
نور او دید دیده یعقوب  
نور او دید صباغ ره بین  
هر روز نور فیض او گشتند  
او خبر از محمد عربی  
او بشیرت در زمین زمان  
عین او بود شمس تبریزی  
از برای صلاح مجنون را  
چون ندارد سے خلاص چون  
زانکه عقل از برای مادی  
سخت عشق را از مجنون بر  
اسی صبا تو بود گوازن  
شمس تبریزی موسی محمدی  
آمد آنکس که او برفت از ما  
آمد آنکس که مرده زنده کند  
آمد آنکس که او ز کتم مردم  
آمد آنکس که کرد عیسی را  
آمد آنکس که این زمین فلک

بمندی زین غنچه بود زندی کتابها  
نخیف مسدس مخبون محذوف  
که مسی از دست هم اسما  
مصطفی را قرین شده هر جا  
آفتاب تجلیات خدا  
تو به اش شد قبول در ایما  
گشت ریحان و ورد ما اینجا  
گشت قرآن کیش او بصفا  
دیده اش شد بنور او دنیا  
ناقه دید او ز صخره صفا  
متجلی به ستر نور و ضیا  
داد در کائنات بی همتا  
در تجلی اقتلاح عطا

از زمین جلد در گذر بطلان شکر  
نخیف مسدس مخبون محذوف  
چسبده او طلوع کرد از شرق  
یعنی آن نور بر تو فاش کنم  
نور او رهیب بخلایق شد  
فیض او شمع یافت ره بین  
لاله با رست ز آتش سوزان  
نور او دیده سلیمان دید  
نور او دید یوسف صدیق  
نور او رهبر ذکر یا شد  
نور او دید علی مریم  
نور او دید خواجه کونین  
عین یک نور بود در طین

نخیف مسدس مخبون محذوف لغوی مع لغوی

باز خوان ای حکیم فسون را  
تا به بنی جمال بیچون را  
سجده آرد در حوض پرورد  
تا که در سر چاست مجنون را  
از گرم سجده مکنون را

از برای علاج بخبر  
دل پر خون به بین ای ساقی  
باده خواران به نیم جو خنجر  
گر مهبیای عشق برورد  
گرچه از خشم گفته گنشم

نخیف مسدس مخبون محذوف لغوی مع لغوی

آمد آنکس که او است در دو  
عش و فرشت است از دیگر نور  
آدم آفرید ز روح  
بی پدر او ز مرئی پیدا  
هست گفت و سخا آن دریا

آمد آنکس که او است نور زمین  
آمد آنکس که او بود ساقی  
آمد آنکس که ز یقین آدم  
آمد آنکس که پیش بار پالان  
آمد آنکس که ز سپهر کبود

که شوی مو آن شکر و شکر در لایا  
که از شد پدید نور خدا  
شده جلند بر او پر از بیضا  
که کماست آن دل جو یا  
راه از ویافت عارف اشیا  
در نور تعسین اسما  
بیگمان به آن خلیل خدا  
پیش او چشم و طیر شد گویا  
یافت زان نور ملکات احد  
پیش او آمد و بشدیجی  
شد مبشر به عشق ما اوجی  
یافت آن نور را با و ادنی  
پس گران نور ای دل دانا  
دل و جسم از او شده شیدا  
روح کن در نیند افیون  
در ده آن جام لعل چون نون  
این دو قرص است گردون  
صد نهان طریق دقانون  
روح بخش این جام استون  
در فراقت مدار بارون  
آمد آنکس که او است عین سما  
می سب جام را خستلا و طلا  
گشت قائم بکلمه لا اسما  
باقی اندود گر مهبیا او فنا  
میکنند جلوه با جام و سما

در این کتاب  
نخیف مسدس  
مخبون محذوف  
لغوی مع لغوی  
نوشته شده

<p>آمد آنکس کز زنجیر بود آمد آنکس کز نبات زمین آمد آنکس کز زوقین حیوان آمد آنکس که اوست بر ملک آمد آنکس که او بود باقی آمد آنکس کز مویمانند</p>	<p>مختصر از آب و خاک و هوا و مبدم یافت لطف شود نما گشت انسان و عالم و والا تا ملک را ملک کند به کنز غیر او جمله ملک اندر فنا محو کرده ز جسم روح و لا</p>	<p>آمد آنکس که جسم با بخشید آمد آنکس که عقل از او گرد آمد آنکس کز شود انسان آمد آنکس کز نوسا ندلا آمد آنکس که هر چه هست بود آمد آنکس که اوست شمس الحق</p>	<p>عقل در خاک روشن بود انا جز فهم و دهم و ذهن و ذکا ملک پاک در جهان خبا لا شود هستی همه والا غانی اندر دست شاه ملک بقا او بسا ند با نه هستی ما</p>
<p>خفیف مدس مخبون محذوف لغوی و ضرب</p>			
<p>آن امانی که قائمست بحق عالم وحدت است مسکن او جنبش او بود ز حق قائم نیست خالی صفات حق از ذوات نقش آن کج علم بی پایان اول او بود بلا اول او بحق حاضرست در کونین لمعه نور زوای او گردید مطلع گشت بر همه شمس سجده بر دند نزد او ملکوت یافت طوفان غیرت اندر او جمله نسرین و سنبل و گل شد یاد او کرد یوسف اندر چاه نور او دید موسی عمران گفت یارب مرا نشانده در شریعت در مدینه علم سرا و دید سید کونین رهر و این طالب اندر او مطلق</p>	<p>در زمین و زمان ارض سما او برین از صفات ماینها گردش او بود بگرد بقا هست محسوس او بذات خدا هست مقصود آن علی علا آخر او بود بلا آخری تو یقین دان که اوست پروردگار آفتاب از نیای خود پیدا آدم از علم آن امام تقی ز آنکه بد نور خالق بگیتا نوح ناجی که رسته شد ز بلا نار نمرود بر خلیل خدا تا گرفتش سر بر مصر آن گشت دانه در آن شب یلدا گفت دادم <del>...</del> در حقیقت امیر هر دو سرا در شب قرب در مقام ناطقان صامتند او گویند</p>	<p>ذات او هست و حجب العصمة اوست جان حقیقت انسان هست باقی چو ذرات خالق خلق اوست آن کج مخفی لاهوت حکمت او جزا و ندادند کس ناصر الانبیاست او الحق او بحق است و حق از او ظاهر بود از نور او اول آدم نوح از ویافت آنچه می طلبید شیش در هم برید نور علی کرد ذکرش خلیل با جلت رو برو کرد و کرد اسمعیل بسکه نالید پیش او یثوب ببینه فتاده بد بخود بود با جمله اجبیا و نوح لطیف او بود هر دم هر دم اللطف می شنید نطق علی علم جاوید شد برش روشن</p>	<p>او منزه ز شرک و کفر و ریا جمله غانی و جان بود بر جا دان صفاتش علی عالی را که ز حق او بحق شده پیدا کو حکیمست و عالم اشیا اولیا هست و دیده بینا او بحق است جاودان حقا زان شده تاج منظر اسما تاریدش به منزل علیا گشت واقف نه عالم اعلا تا که شد ناله لاله حرا خویش قسده بان کیش او یغنا بوی پوشش شنید و شد بینا گفته مستغرق وصال و لقا بود با مصطفی مسی جهر گشت عیسی آنان سبب پیدا به علی حسد علی بنود آسجا کرد تمسیق بتر ما اوحی</p>

گفت با اتسان ز راه یقین اول و آخر او بود درین تا شود روشن شدت که عالی است شمس دین چون قیام صادق در	که صفا است رهنمای شفا ظاهر و باطن او بود بجد با من ای خواجه کم کنی غوغا جان خدا کن ز بهر مولانا	صفا و قان جمله دره بدو واد تا بدانی تو را میزانی منی با همه زده چیم او خورشید تا شود بیانت وصل جانان	کو امیرت و مادی و موی تاریخی در ولایت والا ماجه قطره ایم و او دریا تا که باشی به عشق ما بهنا
<b>خفیف مسدس مخبون مخدوف لهر و فوض لهر ضرب</b>			
گل و سنبل چو دولت چون یافت نفس آموان او چو رسید مست شو از شراب جام است صد دبل نیز نت در اول ما	مخسنداری که اخراج المرئی روح را سوی مرغزار هدایت یعنی از سکر معرفت ابد است	میسلم لهر نقش این آیه است تشنه را که رسد فراموشی شمس تیرز ساقی دل است	بس تو هم سچ ای همه کلا تا شکین او و مایه نختی چون سترنگ فلاتی و سقا هم هموست ای مولا
<b>خفیف مسدس مخبون مخدوف لهر و فوض لهر ضرب</b>			
چنبه در گوش موی چشم است آتش و چنبه ما چه میداری مرگ ما شادی و ملاقات است آنکه زندان او چنین خوش بود جزو جزوت و فاشو چو شوئی صد جهان جان کند ترا هر نور بخش و حیات جلد توئی زایچه گفنی هزار و یک گفتم و کس را شدت و بس	عمر سرد او و سوره سوا این دو ضدند و همدگر و فدا گر ترا ماتمست روز اینجاست چون بود مجلس جهان آرا راضی از خویش و جمله اجزا آفرین و ثنا حمد و دعا نور خواجهی زودن خود تو جویا کز تو یابد نفوس جمله عطا	آتش عشق زن درین چنبه چون ملاقات عشق نزدیک است چونکه زندان است این دنیا تو و فدا را جو درین زندان روز خود جو و فدا و پیش گو یک جبت باش آفتاب صفت کیمیای فوایه ارکانی شمس تیرز چون کند نظری	بیمو حلاج و همو اهل صفا خوش لقا شو بر ایمی روز لقا عیش ما شد خراب زندانها که در خیا و فدا نکرد و فدا که نیاید ز ما بجزند که جفا تا جهانت و هر همیشه ضیا از چه جوی ازین و آن تو نوا بر کشاید حسنا را گویند عطا گل با سجدت و شکر تا که بگرد و بگرد و شکر تا از صفات خوش مغربا بے نسیم دم منور ما از زبان و دل سخنورا سایه اش کم مباد از سر ما
<b>خفیف مسدس مخبون مخدوف لهر و فوض لهر ضرب</b>			
ما همیشه میان گلش کیم ما به پرتی پریم سوی فلک بهر غمزمین و از غمزه گلست ذره باسه هوا پذیرد روح شمس تیرز ابرسان شده است گوشش من منتظر پیام ترا ای ز شیرینی و دلا دیزی	زبان دل ما قویست در بریا زنانکه عرشیت وصل گوهر ما بر زمین شا هراه کشور ما از دم عشق روح پرور ما	زهره دارد حوادث فلکی ساکنان فلک بنور کنند نه بنمند و نه بشکند عالم گوش باگشته اند محرم راز	گل با سجدت و شکر تا که بگرد و بگرد و شکر تا از صفات خوش مغربا بے نسیم دم منور ما از زبان و دل سخنورا سایه اش کم مباد از سر ما منتظر بودی جوش جام ترا مراقبای کین فلام ترا
<b>خفیف مسدس مخبون مخدوف لهر و فوض لهر ضرب</b>			
جان بجان بجهت یک سلام ترا وانه حاجت بنور دایم ترا	در دلم خون شوق میجو شد بگرد چشمان تا باج دگر		

نورانی در پیش

زین